



ISLML
PK6451
A59
Q5
1800z

C11P .A5175q

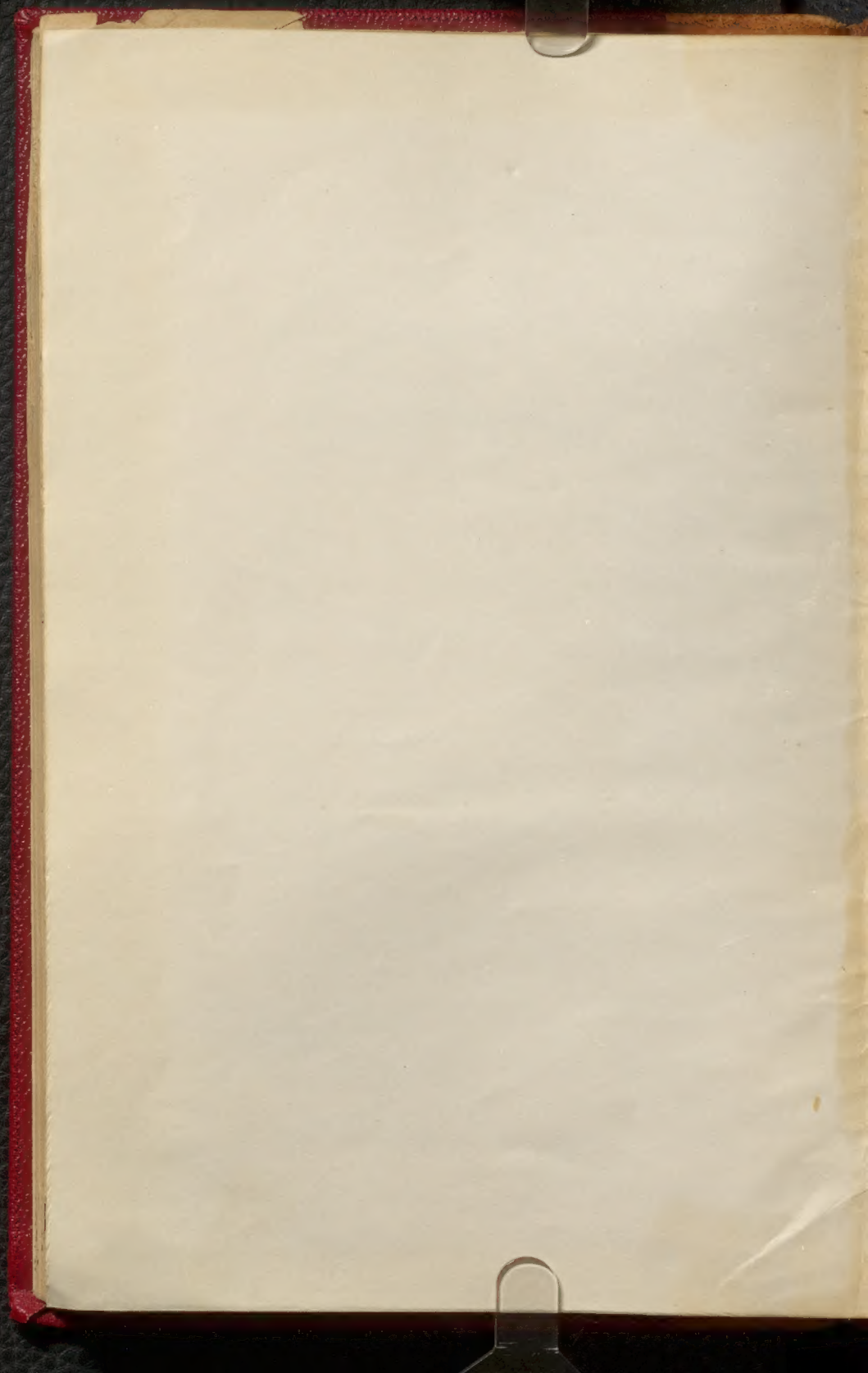
INSTITUTE
OF
ISLAMIC
STUDIES

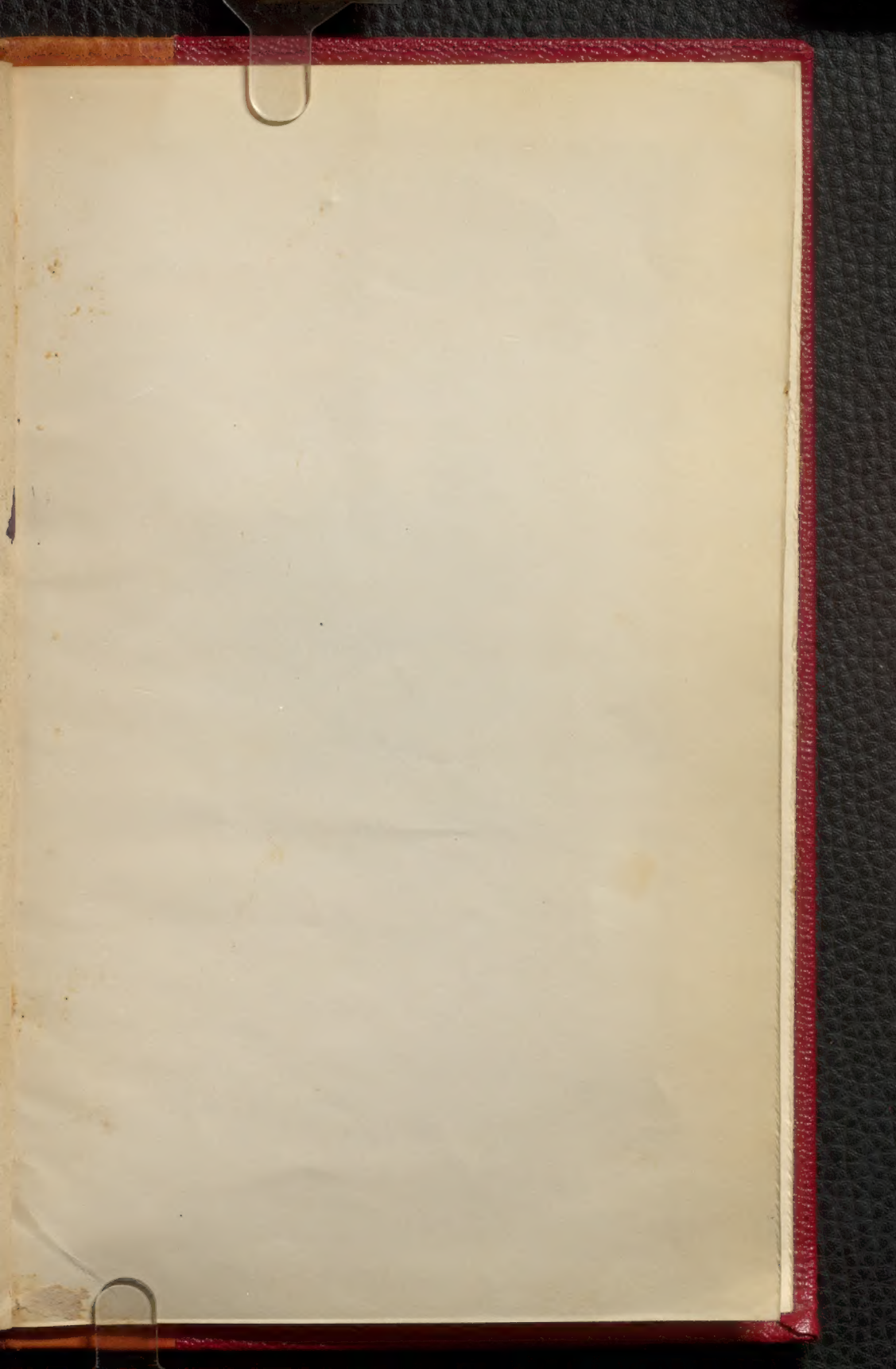
25849

★

McGILL
UNIVERSITY

3833091





Amir Khusrav

"

Qirān-i Sa'dayn

1 2 3 4 5 6 7 8 9 10

1-10



C 11P
A5175v
25049,



شکر گویم که توفیق خداوند	بر سر نامه تو حید تو شتم غمنا
نام این نامه است قرآن مجید	کز بلندش بعدین سیه ت قرآن

بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
------------------------	------------------------

محمد خداوند سرایم نخست	تا شود این نامه بنامش دست
واجب اول بوجوب قدم	نی بوجودی که بود از عدم
بیشتر از فکر خرد پروان	بیشتر از فهم فرشتان
نور نامی بصردور بین	وید ه کشای دل عبرت کرین
فکرت صاحب خردن خالک او	مستغرق عجز در ادراک او
دل متحیر که نداند و را	روح در این کم که چو خاند را

زبرد ندارد و دوست خیز
ادمی آنجا سخن را به جوست
هر کس از او آمده در گفت و گوی
رخش عمل در پیش افکنده بم
کس نبندد در آنجا تفتق او
ستی باز در خرداند کیست
نیست شناسنده هستی مگر
نیستی از هستی او شسته است
ثابت مطلق بصفات احد
بوده در اول کس از او پیش
حادثه را با از لشکر کار نه
حکمت و حکمش که ندارد زوال
در احدیت قدش بسجود
غیر از قدرش دور گیر

تا کند اندیشه در این راه تیز
لیک سخن کی رسد آنجا که او است
مهرفش از بیم پوشیده روی
علت و معلول در او سر و دم
و بر برد الا که بتوفیق او
هستی بی نیت ندانم که چیست
انکه و راهست ز غیبی گذر
هست بود نیت شود هر چه
زنده باقی بقای او
مانده در آخر کس از او پیش
نقش فنا با ابدش یار نه
بهم ز خلل خالی و هم از خیال
کرده خرد و وحدت در سجود
پاک ز امکان تغیر جو غیب

شکرش از ملک تهر کرد جای
 فطرت هستی ز باب خست
 نقش صورت کرد بآلت نکرد
 چون و چرا نقش طارنت
 آنکو بخت بخیال صور
 پاک ز آلودگی آب و خاک
 فی کس از زاده و فی ادرکس
 دیدن خود گفت با درخت
 دیدن او هست ز مردم دروغ
 چشم جت پیش چه پند نبور
 بسته مکان را بجات از حقا
 فی همه جا و همه جا درون
 راستی او بدستی که خواست
 راست روی برده ز چاه صلا

خود توان گفت بشکرت خدای
 بی سبب خیر علم بر فراخت
 ز فلک و طمع حوالت نکرد
 ایینه صورت از ورشمنت
 چون و چرا گلی گند آنجا کند
 پاکست ترا ز هر چه بگویند پاک
 ز اوج نازدن زوست بس
 شادی آنکس که بدید و گفت
 تا هم از دید دنیا بدید و غ
 تا سخت خود جت از دید و غ
 همز مکان فارغ و همز جات
 در همه جا و همه جا درون
 راست درست آنچه کند جمله را
 داده درستی بشکسته دلا

عمر دکان را بطرب و لکهای
مونس هر دل که فراغش نیست
هر چه نه او در خط امکان او
روزی هر کس رساند بسی
داد لب روزی تن را بکلیه
کن کن او راست ز نو تا کن
عالم برق نه تعلیم کس
هر چه کند در کل در جزو اثر
مورچه جانی که هند پای است
آنچه هستی نقش حرف جوت
صانع بی عیب و علت بری
غالیه مای شب مشکین کند
نورده این خم خورشید تاب
جیفه تن را بفت در کشای

کم شد کان را بگرم بر سنمای
مهرم هر شب که فراغش نیست
هر چه جز او بند و احسان او
مشت روزی نه هر کس
جته و حاجت به نخواهد رسید
هر چه کند کیست که گوید کن
مهرمه زوایش تعلیم و بس
کلی جزویش بود از ان خبر
او بشت تار بند کجاست
خانه کرار رقم صنع او است
نور نه ای قمر و شتری
پرده بر انداز سپهر بلند
بزرگ خاک بتاثر آب
جوهر جازایقار، سنمای

ز آب عنایت کهر خفته
قطره احسانش بغض عمیم
حد کش جلوه بکران باغ
نقش طرازی که بصبغ بدیع
نانه گل راز نما خامه کرد
سبیل تر بر رخ کاشن کشید
طفل کیا راز بهوار نخت شیر
ناف شکوفه ز بخور نسیم
لوح سمن را که ورق کرد باز
چشم سحاب از غم در آیکشاد
چار که کرد جعبان را بدید
دور زمین بزبان بار بست
سله آب زره بر زره
باد محیط کره آب ساخت

د صدف کن فیکون بخت
حمل صدف بت زور قیم
خاص کن عطر تعبیر و باغ
را اند قلم بر صفیات ربیع
نایمه را حرف کش نامه کرد
سبیل را وانه بخرمن کشید
منقر جعبان راز صبا ز عمیر
کرد عیر نفس مستقیم
مهر خودش کرد بغض و از
چشمه آب ز دل غار آکشد
در کره شش جبه اندر کشید
دام و دد از وی با بان باز بست
طوق زمین کرده کره بر کره
تاریه پیرامن آن بفرخت

کحل شب از دیده انجم نمود
طالع مردم ز شما نخست
آب چنان کرد مصور خیال
نقش چنان بت بهترن که است
قصر بر آبسین داوری
و قردل از خط شاهی نوشت
جان که بر سینه رو پیش داد
کوشش باو از سخن تازه کرد
ما که نبودیم بود آمدیم
این در اگر او نکش دی با
نور بصر داد که پنا شویم
معرفش کر نشدی ز نهایی
که همه ز این به جگر خون کنیم
طاعت آن نی و کرم بی قیاس

سوز دل از سینه مردم نمود
کرد بقویم غایت در دست
کان بتصور نماید جمال
کس بل خود توان نقش بست
ز آب و کلی کرد عمارت کری
بایزه ستر الهی نوشت
پر توی از نور خورشید داد
وز سخن آفاق پر آوازه کرد
در عدم از وی وجود آمدیم
دولت این خانه که دادی با
چشم کشا شد که شناسا شویم
نی ز خود آ که بدی نه از خدای
شکر چنین مرحمتی چون کنیم
وای بدان کس که نکوید پاس

ای صفت بنده نوازندگی	از تو خدائی و ز ما بندگی
کر چه نیاید ز من خاک را	آینچه شوم بر در تو رستم کار

در قصه عید بر حق که کنه کاران را	داوایان کنه شوی رعینندان
----------------------------------	--------------------------

هم تو بام هست امید تمام	کر در تو ر دوشوم و السلام
ای بیکال قدم آرسته	شبه و شبست ز میان خاسته
ذات تو پیداست ولی فی چون	من ز تو پیدا و تو از خویشتن
نیت شناسای گال تو کس	هستی خود هم تو شناسی بس
دانش هر کس که بسویت گذشت	یکد و قدم رفت و غنای بگشت
فکر در این پرده بر از استیاد	بانگ زدوش حیرت و بار استیاد
عقل در این خطه امانی نیافت	ز آنکه بسی حیرت و نشانی نیافت
دل بتو داد دست نشانی مرا	در تو رسم که بر منانی مرا
سوی خودم کش که آلمی شوم	خازن کنجینه شای شوم
آن عمل آوز من اندر وجود	کان تو بام را و تواند نمود

آنچه دلم را ز تو دوری دست
 نوز برده بشناسایم
 قوت دل بخش ز دین خودم
 تا چه زعن تو قوی دل شوم
 در دندار دول چا سلم
 حسن عمل نیست که پیش آورم
 بر من رسوا شده عیب کوش
 کر نه یکست عمل یابدم
 چون گریل شودم خود پرست
 و ربوی راستی آید سرم
 هر زه خیری که گیرم پیش
 و آنچه نه برده برده انجام کار
 معرفتم ده که شناساشوم
 نوز هدایت بچراغم رسان

دور ترک دار که دوری هست
 تا بنود جز تو به پناایم
 سینه قوی کن سقین خودم
 بو که تو انم که بمنزل شوم
 چاشنی در دندار دول
 غدر بر سواشی خویش آورم
 عیب تو پوشی که توئی عیب پیش
 دیده بر انسر و بر عیب خودم
 ایندراستیم ده بدست
 رهست چنان دارگران بکدم
 راهبرم بخش ز توفیق خویش
 از من از خاطر من در دایر
 تجرتم بخش که دانا شوم
 بونی غایت بد ماغم رسان

ای ز کرم بردل در کشای
برد تو بسته ام امید بار
باز کن از روضه حجت دری
از در خویشم بدر کس مران
من که بچشم تو در این کارگاه
جز تو شمانده نیز نکیت
به که چو آوردی و باز مبری
جز برده خویش ندارم مدار
پرده بر انداز که چون لا شوم
کم شده ام راه نمایم تو باش
دامن تو آب ندارم بجوی
ساخته سوختم چون چنان
کر چه تن من پی سوزر است
ای کینه آمرزش غایت پذیر

کم شد کازا بکرم ز بهنمای
باز کش بر من امیدوار
بو که بیایم ز سعادت بری
خود چه کشاید در دیگران
از عدم اینسوی ز دم بارگاه
کادنی رخن با بصر حسیت
هم بسوی خویش فرازم بری
در تو امید ندارم مدار
پرده کشای در آلا شوم
بی بصرم نور فرایم تو باش
دامنم از آب غایت بشوی
آب ز سر حشیه غلیم سان
رحمت تو از پی امر و زراست
پر کننا ز اکرم دست کیر

من که نه نیکی همه بکرده ام
 نیک و بد من نیک نشد هیچ به
 در بد و نیکم تو همیشه در بار
 خود منم از فضل بد و کر در شرت
 کنده چو در سوختن آرد و بال
 مرحتی کن که گسسته کرده ام
 عدل تو که حکم بطاعت کند
 هست چو انعام تو ای کارساز
 تا نشود عون تو ام دستیار
 خاصه که چون بکرم احوال خویش
 ای بقایت علم افزاخته
 در تنم تر تو ام راه نیست
 منم مرا چون همه دهند
 که ز تو بر خلد رات منت

نیک و بد خود تو آورده ام
 از من بد ساز مکش نیک خود
 نیکی پس بدی و بدی در گذار
 کنده دوزخ نه نهال بهشت
 پیشتر از سوختن کن نهال
 نامه اعمال سیه کرده ام
 بچو منی را که شفاعت کند
 از من از طاعت من بی نیاز
 کی شوم از طاعت خود دستگار
 عذر نه و جرم زنده زده ام
 کار دو عالم بکرم ساخته
 جز تو کس از سر تو آگاه نیست
 باز مرا غم که رساننده
 نامه من خط نجات منت

ار تو کنی سوی چشمم	در که پناهم که ز تو دارم
عذر ندارم حکیم بر گناه	عفو تو کو تا شودم عذر خواه
بر در تو آمده ام شرمنا	از من در گذر و در گذار
روی سیاهم توبه امید	بهم تو کنی روی سیاهم سفید
کار به هم خوندی نخست	کار من آخر همه بدست تست
دست من اندم که بماند ز کار	دست ز کار من سبکین مدار
از عمل خود چه نشنیم غل	ذیل کرم پوشش برین شکل
در شب ظلمات چو نمی بهم	مشعل ده زانار لهم
چون شب من تیره شود در بخش	شام مرشح شب افزون بخش
صبح قیامت چو شود کرم باب	ظل خودم بخش در آن اقباب
پیش تو آمدم چو حساب بخا	حسب و کفم بخش ز حبسی کفا
ای کرمت غفل کنه را سحاب	مرحمتی کن که میوم احساب

نفت سلطان رسل الله سیما بدش
 پرده دارست نشسته بدش شادرون

کر مثل نیک و کرد بد بوم
پیشرو کو کبّه انبیا
کرده لواضرب درایون بو
کون و مکان در خط امکان
از حد ناموست بر تن باخته
لعل و ی از خاتمت اکده شده
خاتش از بهشت در خیمه ساز
گرد شده حلقه پنجم بران
کر چه سلیمان شود انکشتین
ختم نبوت شده بر مان
سکه چو از مذهبوت کشاد
طرفه که هر حرف از آن کم کنند
کر دهن میم شود زو نهان
وز میان حلقه باکشت دو

در کف ظل محمد بوم
کو کیش از منزلت کبریا
تحت لوا آدم و من و نه
کاین و من کاین سرکان
بر خط لاهوت وطن ساخته
خاتم انکشت یدانه شد
یا قبه از مذهبوت فراز
خاتمش هر نهاده بر آن
خضر او از رسد در مین
مصحف ختم آمد و در شان
محمدش نام محمد نهاد
فایده خاص فراسم کنند
حمد خداوند کند بی دمان
تد طلای دهر ز شاخ نور

و ر که میم و کر بر کشد
 نادر و نامی که به حرف خویش
 یعنی اگر کسی ز محمد برد
 بلکه محمد بدو میم درست
 حلقه او سلسله بافته
 در شب تاریک عدم ره نبود
 نور نخستش چو علم بر کشید
 هستی از آن نور چراغی بدست
 یافت نخست آدم از آن نور تاب
 چشمش از آن نور چو پیا شد
 باد سیحش بدو بند کی
 سینه آدم دم از ویافته
 بلکه خود آدم برش خاک بود
 آتش بدخواه چو شد تابناک

به هر چه
 میگوید
 به هر چه
 میگوید

و ال بر حمت شد و کن در کشد
 نادر ما بخش از اندازد پیش
 چشم وی آن به که ز حد کند
 ساخت دو حلقه بخود خویش
 حد جهان بسته آن بافته
 در چه که ره بود کس اگر نبود
 شام عدم را سحر آید بدید
 را بنما گشت بر کس که هست
 عطسه زد از دیدن آن آفتاب
 عطسه آن نور سیما شده
 دم نزد پیش وی از زندگی
 زخم عطا مرهم از ویافته
 خاک و را کرد ملائک سجود
 دولت او گشت بیکشت خاک

در تنق بار کفش کاو بار
 پیش چنان چشمه دریا قیاس
 موسی اگر در راه او نیست یک
 زان رخ کلکون که کفش آن شده
 غنی شوخ و پخی کل کشت پاک
 کل که باس خوشیش در بست
 ساخته حجره از هشت باغ
 حجره نه خلد به از هشت پیش
 تا بصر عرب آن جم نشست
 خطبه لولا که پیر دخت
 بستی او تا بعد م خانه بود
 چون ز وجودش عالم وارفت
 سایه محش که ز کردون کدشت
 سایه ز پس بود نه بدشن ز پس

ماید کفش عیسی و نضر آب آ
 نوح ز بی آبی خود در هر اس
 کی از بی گوید و انظر الیک
 ناز بر ایسم کاستان شده
 وز خوی او کل بمید خاک
 از خوی پیشانی پنجه بست
 هشت هشت از زانو باغ
 یعنی از آن هشت یک حجره پیش
 رعب عرب در همه عالم نشست
 مبر نه پایه بر آن ساخت
 نقش وجود از همه یکانه بود
 نخبه بستی رستم تازه یافت
 زرق رسان همه آفاق کشت
 سایه ز خورشید نیت کس

سایه نه و ظل سلامت ازو
از پی خورشید قیامت جهان
موی بوی کیوی او مشک خشک
کهنه رشکش بر بین او ناف
فی غلط آسجا که چنان سو بود
رقه از آن ساسله شکسای
از که بر مشش غرق آب فنا
ایمنی امت از آنگونه جبت
عون جبار اندر انسان نمود
عذر عاصی بود اندر کناه
سنگ و قاشش بک صطف
تبع زبانش که چنان سیر بود
سنگ که بر کو هر نفس رسید
کر چه که دهنش شاده بر تیغ

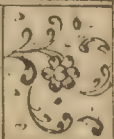
سایه خورشید قیامت ازو
ساحه از کیوی او سایه بانا
زلف بنده سر موی رشک
خوش دم از نافه جده ناف
مشک نکویم که ز آه سو بود
یا فیه نشو بجاست از خدای
یا فیه در بحر کرم آشنا
کامین خج و از ایمنه خود بشت
کافت عبد اللهش آسان نمود
طرفه که من عاصی او عذر خوا
مروء حلم آمد و کو صف
بدکش بین که بک آرنود
زخه دهنش از آن شد بدید
هم بر بدخواه بر دسپدین

شرط که مین که بکام جنگ
 خنجر تیغش همه تن شذر بان
 رخیه از لب همه در شین
 خنجر رگیش بمان و نفست
 آنکه بدو وحی پیاپی رسد
 نی بواکشت اگر راز کشت
 ماه و سیرش اثری یافت
 کر چه شب چار دهم رست
 ابرو و مکران قلم و نون هم
 امی و انا که بعلم فزون
 فی خط و قرطاس ز علم ازل
 چون قلم اندزه علمش نداشت
 اعلم حادق بوجود و عدم
 آنکه درین پرده مخالف نواست

که به خود ریخت پاداش شک
 مانند آئین شریعت پان
 رشته آن در شد جل المین
 شاعر کشت ارچه که شعر اوست
 شاعر کذا ببد و کی رسد
 کانیچه بکشت بد و با نکشت
 تاب نیاید و در و بشکافد
 خنجر و ده نه حواسش بل چارده
 صورت او سوره نون و القلم
 راند رقم بروق کاف نون
 شکل لوح و قلمش کشته حل
 علم بدل کرد و رقم را کدهشت
 افصح صادق عربت تا بحکم
 که بجای آیی که حجت نمات

ای که نبی گفت که او گفت
 هست بنی کر خن آن بشر
 آنچه دل از یک قطش کم بود
 دور شو از حجت غیبت بدور
 سخت ترین کفر که اعراب است
 ندانند صد شد از و تا بمانا
 که بگزافی بری این ره پسی
 هر چه نه آثار خدائی دهد
 اینت شمی کور جان بسته با

مردم توان گفت اگر خفته
 تو بشری نیز نکوئی دگر
 کی بحد فکرت مردم بود
 کین همه گفت آنکه بداند حضور
 غیر بر این نشد شد است
 تازه تر است این خطا آلبا
 او شد و او نیز نماند بجای
 کی بجهت رفته روانی دهد
 دولت او تا باید یا دیدار



وصف معراج پیمبر که شب روشن شد
 سرسبز از سبز زلف شهیش مشک فشان



بار خدایا بحق آن رسول
 چون شب قدرش بفلک نور داد
 شمع نختیش که سر بر فراخت

کین سخن چپ کن از من قبول
 قدر هزاران شب از آن نور داد
 دوده آن را شب معراج حست

چشم ملایک ز سودی که داشت
سوی می از کیوی کل نشان
نیم شبان یک آلهی ز دور
پای بر آتش که ز آتش کشت
انجم آن شب همه دیده پدید
این ثوان کشت که بود و نجواب
داد و نیدش که ازین قهر چاه
رو که کشاده در احسان بیت
مشطرا نند ملایک به پیش
بازگشاد است در آسمان
خیمه ازین ایره سپردن کن
در قدم افسر ازین را علم
بازگشاد صفت جناح از ملک
قلب روان کن در سلطان بن

کرده هم گونه آن شب نکاشت
مار سیاه کرده همه چشمش
آمد و آورد بر آتش ز نور
چشم کسی از وی آنکه نکشت
طالب آن نور چشم امید
خفته که دید است مه و آفتاب
خیزد بر یای ابد جوی راه
داعیه رحمت رحمن بیت
شطان رنطنری به نجوش
پای برون ز زمین زمان
غلفه در عالم چون فکن
سایه سوی عرش قدرت از قدم
بر کذران جفتش قلب از فلک
تبع برون کشر شیطان بن

فرست آن نیست که سبکی
صاحب معراج که آن خرد و یا
برق صفت جت شیت بر
صف ملائک بر کاش روان
طرقوا از غیب در درش
چار ملک عاشره بته بدوش
بر فلک ماه بر آمد نخست
تاخت از آسمانی بیدان تیر
زهره که دریافت از آن سجده
دید چو خورشید بدیای نور
گشت در آن کوکبه بر ارم پست
یافت غباری ز رهش شتری
پر تو او تافت بروی رحل
کرد از آسمان ثوابت عروج

خیز و بدولت بر کباب آری
روی ازین معراج دولت بت
کرد عیاق شتاب از وثاق
پشیر و کوکبه خسروان
مشعله در پیش نور اللش
هفت فلک حلقه فکده بوش
ماه که بگشت از و شد دست
تیر که در کیش شد آرام گیر
کرد جداره بدف آفتاب
کرد ز چشم بی آب دور
تیغ نیکند و بهم بست دست
فیت آن دانه انگشتی
گشت نحوست بعبادت دل
برمه و خورشید شد زوی بر ج

پاش چو کرسی فلک را گداشت
 پیشک زان چو شد پیش دلیل
 دامن از آن پایه فرو کشید
 طایر عرشی بسوی سدره راند
 رفت برون جوهرش از گنجان
 از وزیر و وزیر برون راند
 در محلی ز جت آمد بری
 بیشتر از عقل کل از جانی خویش
 آنکه بانکار در این راه تند
 ای که ترا عقل در این شبهه دید
 با خردش عقل تو کر پیش نیست
 عقل تو تحقیق ترا در نیافت
 طور دیگر پیشتر از عقل هست
 دست همان مرد بد انجارس

عرش و آن کرسی پیش داشت
 لرزه در آمد بر جبرئیل
 پای بدانان دگر کشید
 خطبه طوبی لکش از دور خواند
 یافت مکانت بعد لامکان
 زیر وزیر هیچ نماز جهات
 آب و گلش کرد عمارت کوی
 دفت بکل با همه انجاری خویش
 بر دهنش زن که زنج میزند
 اینجرا و داد که عقل آوردید
 عقل تو از دانش او پیش نیست
 کی تواند چنین بوشتافت
 آن بودی رسد آنجات دست
 کرد و تین با دنی رسد

رهت بقوسین در آمد چو تیر
 آن دو گمان بس که یک کی کشید
 ترک گمان برد و دستم پیش برد
 تر قیافت منازل نورد
 پرده خویشی زمین حاسته
 آینه صورتش از سینه رفت
 چون زمین رفت و حجابی نیل
 رفت چو قه جت از نفس و بس
 نقش خود از راه فابکر رفت
 بانگ برون زد باد بی سپاک
 چون بستر غرغره دوز کرد
 گاه بخود لاشه والا ک گفت
 رحمت حق تیر بون تمام
 رفت بدانش زهر کفشی

چشم ز مار غش شد و گوشه کبر
 بانگ زه از چرخ بکوش سید
 دست باما جکه خویش برد
 کیف و کم از راه برون برد کرد
 مرتبه بی خود می آراسته
 صورت ادراک ز آینه رفت
 بی حمیش طوبه نمود آن جمال
 از پس از پیش خدا دید و بس
 نور بقا دید و بقا در گرفت
 شکر برون برد راه میاس
 لب تجیات ادب آموز کرد
 گاه بدو لبعد و آیا ک گفت
 کفت سلامش علیه السلام
 کو هنر با شنی و سفتنی

یافت کرامت بجا یکدست	کشت مشرف بجا یکدست
جام غایت صفائوش کرد	از خودی خویش فراموش کرد
بسکه برون برده و صلاش زیوست	فرق ندانست ز خود مایه دوست
راه که پر کم شد از آن حیریل	و هم مایه نشد آنجا دلیل
غم در آن قلب که دل کشید	پشیر از خویش نبر کشید
بسکه وی آراه بسرعت نوشت	پشیر از رغن خود باز کشت
رفته باز آمده در یک زمان	رغن و باز آمدنش توانان
چشم بپیش چو بر جمت قناده	اتمت پیچاره زرقش زیاده
سرگنجی که ز کرم غیب یافت	دامن پر جانب اتمت شتافت
باشرف رخت و تشریف جود	کوهر اقبال بحیب وجود
آمد از آن مقصد مقصود باز	زاده آورده باطل میناز
کفنی آزا که سر اوید گفت	دشمنی را همه در دل نهفت
آب که خود خورد از آن زعفر	قطره چکانید بکام همه
قطره او چشمه آلا شده	چشمه چو گویند که دریاشده

ای شب نوروشنی روز ما
تو شده مخصوص بوجن خدای
بنده سه حاجت بخواهد بست
آتش آن کاین جنم را پذیر
دو تیش که چه اندر اندر خودم
تسوسش آنت که انجام کار

نورخت شمع شب هر روز ما
عون تو ما را بخند در پنهای
و ان با حاجت رسد تیر بست
از زللم هر چه گرفتگی مگیر
سوی خودم خوان مرا از خودم
دست بیکر و بنجایش سپار



دست شاه که نمائش فلک قه خانک
داع آتش شده خاک فلک از بران

وقت شد اکنون که بسجاده که
در قلم از محمد زبان بگویم
بر سمن از غالیه ندیم بست
سلک سخن را که در فشان کنیم
ای سخن از زشتی بدون زیر در
ز آنکه چو بونم در دولت پناه

باز کشایم در داور
سحر زباز اقسام در کشم
پیش صف مورچه زیر تم قند
پیشکش حضرت سلطان کنیم
وز در خود کن هم آقا قی پر
تخته ازین بنو بد پیش شاه

شاه سکنه در دارانشان
برج شرف چون فلک اثبست
تا شرف ماه سرا فراخته
پشت بر پشت از دو طرفش یا
در کعبه از تابوران بر بلند
میوه دلهای بلند فنان
میوه آمد چو زبالش بار
نور جدا از جهت او تافته
شمس چنانیکر جدا بفرش
ناصر حق شاه فرشته برشت
بدیسم شاه غیاث اعم
هر سه جدش کعبه ارکان جود
پایه شاهی که زمره برزست
شاه جوان بخت مغر جان

آینه روی سکنه درویشان
هفت فلک خضر اورا بشت
جای شرف بر سر مه ساخته
هر طرف از هر دو طرف با جدا
بر صفت تاج بکوهر بلند
شاخ تابخش لب سروان
میوه یکی آمد و بالش چار
فرجه از فرجه خود یافته
انگشت بر شمشیر دیگرش
خوی خوشنخست باغ بهشت
حاکم فرمان ز عربت با عجم
کرده دو عالم سه جدش اسجود
کیست که این پایه باو در خور است
تاج ده و شخت ستان جهان

وارث اکیلل شهبان کتباد
 یا شر از خطبه نامش اثر
 ماهم از آن منبر چون زردبان
 سکه نامش حورم شد در دست
 تاز کنش یافت زمین کیمیا
 کل که بروید ز زمین بخ وزرود
 شکه ز دور بخت برونی مین
 دوزش از سکه صدف کرم
 سکه او مهر درم ساز کرد
 که جد و الاش ز بهر کرم
 پین که عیار در مش تاجه شد
 هر طرفی کاختر او اور و نهما
 خاکه ریش بر سر شامان ستر
 چشم خرابین سره نیا دوزو

کافر جد و کیمایش داد
 پای منبر بکاف برده سر
 خطبه او بر شد به آسمان
 بلکه نباش درم از خاک رست
 رست ز را از خاک بجای کیمیا
 سکه زردان که کفش شخم کرد
 که چه که زرش زوده پیش ازین
 کوفت کیمیاست بروی درم
 بخشش او مهر درم باز کرد
 که دیکی را دو عیار درم
 کونه یکی بود یکی راسه شد
 فتح دوید و در دولت کشاد
 خاک بر آن سر که زایش بود
 کیت که این چشم نزار دوزو

بکه بخاک در او کاوه بار
 سرمه که هر چشم بر آن درفش
 ز ابل صبر بر که بر آن درشت
 از سم زخمش که زمین کی و خاک
 خونت که پیشین سپهر برین
 سوی فلک رفت برایش کرد
 تیغ زمان کرم شود آفتاب
 نوز چپنش چو بیدار زمین
 دشمن اورست ز رفت مکان
 غم چو برگشتن دشمن کند
 کاوه خاک تیره چون صد پاه
 بت چو در قتل کشته کمر
 سگ که از در بگری برش
 روم بگرد بکه کارزار

چشم نهادند بر آن صبر نزار
 خاک همه کم شد و آن هر چه ماه
 خاک طلب کرد و بر آن سر میا
 خاک بر از مه شد و مه بر خاک
 ماه فرود آید و بوسه زمین
 هم فلک ماه زمین بوسه کرد
 ماه همه آفاق بگرد تا بس
 در و دارش هم بر زمین
 زیر زمین چو بر آسمان
 خون بداندیش بگردن کند
 ملک تانده تر از مهر و ماه
 فعل کمر ساحت عدو را بگر
 بجره بحرین بهاء درش
 تیغ و می از زنگت بخیر و غبار

ناوک پیکانشن بنمای جنب
 کر بکان دست برده چون شنب
 در کشش تیر چو شد شکوشت
 روی چو غورشید وی اندر گنا
 آمده تیرش ز خطا چند ره
 تیر روی از شیر جبهه گاه گاه
 کوی زمین در حم چو کان او
 ایزدش از فتنه نمکدار باد

این خط دوشده افروز نک
 توس دفرخ دکن که بر آید بار
 زه زکان خودش آید پوش
 کوتهی وز به امیش و ان
 ایکه ز فتنه بخلا می چکه
 شیر تیرش بنجهه گاه گاه
 خاک که سخت میدان اوست
 باوی و باد دولت و اقبال باد



در خطاب شده عالم که بسک خدمت
 ایم و این یک رخ فشانم ز زبان



ای سر پیر تو را خیر بلند
 سوده به چتر سیاه توهر
 کوهر چ پشته که بر شد بهاه
 کله کردون که عماری و شست

چیز و از ماه پیک سر بلند
 درمه از آن کرده سیاهای
 قطره بارانت ز بار سیاه
 بر در قدر تو عماری شست

رایت میمونت که حدیچ با
 کوستق کافاق پزیت است
 لشکر تو از عدد ذره پیش
 افسر خورشید بشای می
 بارگشت رست بنکام با
 صفه کسری که توان طاق کشت
 قصر ترا برج گمان گیرش
 مه که در انکیزش زکمت حیت
 بر در تو هر که بیند و کم
 تیغ بر آو که بلند اشتری
 پیش سربق تو از چرخ پیش
 از رخ خود پیش تو خاقان چین
 کیت فریدون که بنشد کیت
 چشم سیه کو که نساید براه

کوسن زده با غلظت
 جرخن شمع نکوید پیوست
 هر یک از آن ذره ز خورشیدش
 فی غلظت آنی تو می
 مهر سلاخی و فلک پرده دا
 بارگشت را شون کشت جنت
 شیشه آن ز فلک شیشه و ش
 نقش کر صورت یوانت
 غرق شود تا که اندر که
 ایند بر گیر که اسکندری
 خنده ضحاک بر او ز کافیش
 صورت خود کرده بروی زمین
 می نهند دیده بنجا که رست
 تا کند خاکدست را سیاه

نام تو جگر بر سر نشوت
تا تو گرفتستی همه عالم نیام
جهت تو بار قم عدل داد
عدل چو موی تو بدچار سو
عدل تو بر بست به نیروی تو
تا در عدل تو جهان گشت
ملک تو تا ایمنی و هر خواست
مهر شد از بسکه خرابی پذیر
هست تو فتح سیامت بست
قصد ز بخت تو بخشد بی
روشنی از رای تو کیر و جهان
خاتم جم با همه شش کمال
مافقت زده از ناف دم
یک چو تن سرق شاید کرد

میت مرا و را به ازین سر نشوت
تغ فر و رفت میان نیام
قوت خدایت که محفوظ باد
جمله جهان بست پیکتار مو
کردن ده کرک بکمر خورشید
پدید یزید ز طوفان باد
ز کس رخسار زمین چشمه خواست
دیو بگیرد بجد و یو گیسو
حربه ز داند دل شیران مست
بخت تو در خواب نه پندگی
چشمه خورشید نماند نهان
از تو شد انگشت ناپوچان
هر دو بهم زاده شد از یک شکم
کز طرف مشک شد آمو بدید

صحن زمین پیش تو با آن کای	مانده چو ذره به هوا می تار
دور فلک مست ز جام تو شد	و هر یک جرعه غلام تو شد
ز نهره بنینا گریه کرد و غم	بو که در این پرده و آید نیرم
خون شد از احسان کای درون	وز دل صد پاره بر انداختن
موج کشت رفت بدایمی آب	آب کدشت از سر در خوشاب
لاف نوال تو چو دریا شنید	آب ریزی لب خود را بدید
خود همه دریا گرفت خاک شد	چون کف خود و عامل خاک شد
باد مدام از کف دریا نشان	زابر گرم برسد ما در نشان
کشته که بخش در زمین	هر غم خاصه تو خاصه این

عزل

ای زندگانی بخش من	لعل شکر کفار تو
در آرزوی هر دم	از حسرت دیدار تو
گر شهید بنهم زربان	یا آب حیوان در دهان
تحقیق میدم که آن	بنود محبند کفار تو

معذور از زلف سیه
 سیری ندارد هیچک
 که مر تر ازین چشم تر
 بیرون کشم دیده ز سر
 زین پس بدیشان ننکرم
 که هیچ یک ره جان بزم
 در کوی تو هر هر در
 این نیست کار دیگری
 خواهی نمک زن ریش را
 هر چون که باشد خویش را
 چون غم بختار آورم
 چون رو بدیوار آورم
 خواهی که بر خنده
 اینک چو خسرو بنده

پوشی بروی سپهر
 چون دیده از دیدار تو
 دشوار می آید نظم
 آسان کنم دشوار تو
 در کوی ایشان نکذرم
 از غمزه خو سخوار تو
 افتاده می بینم هر
 خبر کار تو حبه کار تو
 خواهی بکش درویش را
 بر بسته ام بر بار تو
 یا کریم در کار آورم
 باری همان دیوار تو
 پیش افکنی افکنده
 تو برده باز از تو



صفت حضرت دہلی زسواد اعظم
ہست منشوروی و تحریک اللہ شان



حضرت دہلی کف دین داد	جنت عدست کہ آباد
ہست چو ذات ارم اندر صفات	حر سہما اللہ عن الحاد ثبات
دورش از آنکاہ کہ در کار شد	دایرہ چرخ زیر کار شد
تا کہ بنایافت بکھنہ پیش	در ہمہ عالم ز بزرگی خویش
از سہ حصارش و جان بکھنم	وز دو جان یک بکھن و تسلیم
حصن و نیش ز عالم برون	عالم پر و نش بکھن برون
گفت حصار نو اور اسپر	کای فلک نو بکھن دار مہر
حصن و نیش تو کوئی مکر	چرخ بزیست و حصارش زبر
ہر دم از آن قلعہ بنیو شرت	قلعہ فیروزہ شد خست خست
چون فلک ثابتہ ثابت صفات	نی چو فلکهای دگر بی ثبات
برج فلک آمد ثابت سہ چا	برج حصارش ہمہ ثابت شمار
دج بر جش در جات سپر	گشت بگرد سہرا و ماہ و مہر

کنگر او کشته زبان جمله تن
 چرخ نذر در دیوار کس
 ملک ز دروازه او فتح باب
 نام بلندش را بالا گرفت
 کر نشود قصه این بوستان
 شهر بنی راسد او قسم
 درخش از رخ چو دیدم
 قبه اسلام شده در جهان
 ساکن او جمله بزرگان ملک
 شعله تا جو را ن بلند
 گوشه به خانه بهشت شکر
 بر سر کوشش بزرگان صفی

دامنه با ماه سنا در سخن
 تکیه بدیوار و دش کرده بس
 سیزده دروازه و صد فتح باب
 تا سخن شد همه یغما گرفت
 که شود عایف پند و ستان
 شهر خد اشته رختش اصم
 کقم روست کقم خط
 بسته اوقه صفت آسمان
 گوشه بگوشه همه رکان ملک
 کشته را قبال جهان مبرند
 کشته بصفت زربن صدف
 در رف به خانه روان فرقی

مردم و یک خانه و صد خرمی

خانه و یک مردم و صد خرمی

صفت مسجد جمعه که چنانست درو
شجر طیب به سر سوی چو طوبی بنجان

مسجد او جامع فیصله	ز فرقه خطبه از و با ماه
بر سر نه سخت گرفته شتی	منبرش از خطبه بیت الهی
آمده درونی رسیده کبود	فیض یک خواندن قرآن فرود
غفلت پشیم بکند درون	رفته زنه کسبند و المایرون
کنبه او سلسله پیونداز	سلسله چون کعبه شده حلقه سنا
خوانده امم کعبه دین خودش	پیش نشسته حجر الاسودش
بنده سنکش درو لعل عشق	ز و مراد می بیت العیتق
هر که سعادت بودش بهمای	برد او سر نهادگاه پای
در شفقش سما تا زمین	نصب شده جمله تنوهای
قامت خود کرده مؤذن دراز	داد و اقامت بستون نماز

صفت شکل مناره که ز رفعت سنکش
ز پی خنجر خورشید شده سنک فشان

شکل خار چو ستونی ز شک
 سف سما از کهنی شد کمون
 تا سرش از وج بگردون شفا
 آنکه زرد بر سرش افشردست
 سنگ وی از بسکه بخورید شود
 که زخرف شد فلک شیشه
 و بدن او را کله اکنه ماه
 ماه و پنج بد به شب تا سحر
 زان طه سرباره که در ابر داد
 شد چو بلند از شرف نفس خویش
 بر مکاش سایه طرف بر طرف
 از پی بر رقص بهشت آسمان
 کرد درش کرد مؤذن کشت
 نمودنش آنجا که اقامت کشید

ز پی آن صف فلک شیشه زک
 در ته آن داشته سنگی ستون
 کبندی بنک فلک شک فیت
 سنگ زرد یکی خور ز شد
 زور ز خورشید عیاری نمود
 از چه بر آن سنگ بود شیشه
 بلکه قنادش که دیدن کلاه
 که سر سخیش غله دارد بر
 برق ز جاحبت و در جاقاد
 زور بلند ی تجی سپنج خویش
 بزفاکش سایه شرف بر شرف
 کرده زمین تا بفلک زرد بان
 قامتش از مسجد عیسی که شت
 قامت مؤذن تواند رسید

صفت حوض که در قالب سنگین گوی
ریخت دست فلک از آب خصوصیت خان

مسجد جامع زرد و رنگین است	جوی بیرون شده کثر سر
ساخته سلطان سکنه صفات	در سکو آینه و آب حیات
در کمر سنگ میان دو کوه	آب که صفوت دریا شکوه
تا خراب خوش و نوش کرد	آب خوش از چشمه حیوان خورد
شد که از وی نبود آب کش	کس نخورد در همه شهر آب خوش
آب که علت برای لبتیت	ترسی آن آب ز علت بستی
در نخور آب و می اندز زمین	کی برین در حوز آب چنین
در آتش ز صفا یک خورد	کو رتواند بدل شب شمرد
موج بلندش کمر سدا بیا	باز دهد آب بار سیاه
میل و می آهنگ بکها کرد	کوه بترد امنی اقرار کرد
چون مدو جزش نشیب فرا	آب ز کوه آمد و رقه باز
چو تره و قصر بلندش آب	شد هم از آن ساغر صدافی جزا

رود بسی زو سنده آب چون
 مرغ بر روی ابر سر رود
 شبنم که می کر آبر حجاب
 ماد که بروی خطریا نون
 عمق در او کار بجائی کشد
 رفت زمین را چه حجاب ازینا
 نیم فلک است بریز زمین
 بسکه زمین رفت هم ازین
 حوض نکویم که چشمانی زلزل
 کرد وی از اصل تماشا کرده
 نادره شهری که سجدهش درون
 شرنبل سحر عجایب نما
 وان بدل کوه گرفته قرار
 ناند و فرسنگ به پیرافتن

چون به آبی از حبه عونا
 رخص کنان هاسی از آواز رود
 شیشه خالی و جان کلک
 نسخ ما هفتین دریا نوشت
 کر نه او گشته زمین باید
 گشت به در تیر آب آسمان
 چون تهنیت زمین آستین
 کاورین شد خورشید پیش
 نور که از دیده بد باد دور
 دامن نیمه شده دمان کوه
 نادره ازین سان بود از حد بر
 بحر و لی گشته بکوه آشنم
 ناکند اقیم ند و سنکسا
 روضه و باغ و جبین و گلشن

تا فلک از خون بدو داد آب	و جله روان بر زبند آب
بر که در این ملک دمی آید	کشت دل را کس حراش سر
بس که خاک دید خراسان پدر	کشت همه سال بدو سر و مهر
در چه در این ملک بوسه کرم	از خنکهای خراسان چه شرم
مهر فلک کرم شد رهوش	کرم از آن کشت جبار اهروش
کل همه ساله چمن بخش سیم	باغ بگلها نده ز و خوش نسیم
تری صدر رویه بگل کرم	گوزه به خاک پر آب در کرم
خطا که بر دست بر بصر ای کشت	سحر گرفته سواد می بهشت
میوه دهند و بخراشان طبی	از پنجه نخورده بخراشان کی
مردم او جمله فرشته شری	خوشدل و خوشحوی اهل بهشت
بر همه نزدیک دل کرم خون	رفته حواله تن مردم برون
هر سه مو بر تن ایشان هنر	و آمده در موی شکانه سبر
هر چیز صنعت همه عام است	هست در شان زیادت نیست
وز قلمی هر چه بر آرد علم	آنچه نهد بر زبان قلم

پشتر از علم و ادب بر مهند
هر طرفی سحر سانی نو است
چون ز سخن بگذری اینک سنا
زخمه و رانی که بجا هر دو
وز هنر نینزه و بیکان تیر
لشکر یانی همه لشکر شکن
پنج هزار از ملک نامدار
کو کبیرین کوزه کو اکب عدد
بر سر شان شاه چون بخت راو
کرد چو در شصده و هفتاد و شش
ضبط چنان کرد چهار از او
کنج بد آنکونه بصحر افکند
مرتب عدل چنان پیش گشت
بس که جهانی برانده شده

و ابل قلم خود که شمارد که چید
ایره که جن کمر شان خسرو است
نغمه مرغان برایشم نواز
از رک ناهمید تابند رود
هر که در آید بنظر بی نظیر
گاه دغا غازی کا شکر شکن
لشکر شان پشتر از صد هزار
کا بنجمن چرخ بر زبان مدد
تا جور و پاک کمر کعبه و
بر سر خود تلج جد خویش خویش
کز کی و جمشید کردند یاد
کز کرم آوازه بد ریافتند
کا تشن و عاشاک بنم خویش
لشکر و شهری همه آسوده شد

گرم شد آوازه بگرد جهان
 لرزه در افتاد بر این بند
 رفت خبر بر شبه مشرق پناه
 کافر اورا سب از گشت
 که چه بخوراده اند او این خنبار
 خشم بر کرد و علم بر کشید
 لشکر مشرق ز عوض تابانک
 ترک خدک افکند و سندان
 تا بک کرد کاش لشکر شکن
 راوت روشنی رخسار شفاف
 خشت زمانی که که آزمون
 بابک باز کرد روزی خشم
 سیل سبک سیر کران تپاد
 بحر روان لشکر دریا نورد

جزیره بدرگاه رسید از شمان
 از لب لکھوتی تا آب سند
 ناصر حق وارث آن شمشکاه
 وین شرف از وی پسر از گشت
 عاقبتش بود نصیر بکار
 ساخته کین شد و لشکر کشید
 چیره دل و حیره کش قیر خنک
 مرهمه شیر افکن و ار در شکار
 مشری نیزه و رو تیغ زن
 پشت به پشت از پی روی صفا
 خشت نشاند بسنگ اندرون
 داده بازی سر خود به نام
 تند چو ابریکه رود روز باد
 موج زمان آب ز مردان مرد

کشت روان در پی شاه چنین	ساخته جنگ سپاه چنین
از پی گلکشت بسوی بهار	تند چو باد آمد از آن خار خار
باد همی ماند ز سیرش بجای	راند از آنجا بعض باد پای
خلیج نو دگر در آنجا دست	در عوض آمد که گنیه چیست
غارت ترکانش پیاپی	شهر عوض آسمان و ستبر
گریزی او راند سپه سپاه	وین طرف آگاه نه فریاد
بخی خسار کردش و سپهر	نوش همیکرد می از جام مهر
ساخته مقمودی اندر پیش	دور خوشی باد مدغم در پیش
این غرضش مای کوفه بکوش	وین طرف از جنگ نه بگام نوش

غزل

ای دلی و ای تان ساد	یک بته و ریشه کر نهاده
خون خور دشت با شکار است	کر چه بنهان خورند با ده
فرمان نکنند زاکه میشد	از غایت حسن خود مراده
نزدیک دل آنچنانکه دل	بر داشته کوش نهاده

جانی که کند براه کلکشت	در کوچه فتد کل بیاده
ایستد رسیده بر دوش	دستارچه بر زمین افتاده
شان برده عاشقان بدنبال	خونابه زویدگان کشته
ایشان همه باد حسن دسر	وین بانمده دل بیاد داده
خورشید برست شد مسلمان	زین میند و یگان شوخ ساد
کردند مرا خراب و میرست	هند و یچکان پاک زاده
ربسته شان بموی مغول	خسرو و یگمیت در قلاده
سفت فصل و می سردی سرشته شربت	وامدن تیغ کشیدن بی ضبط جان
کشت چو یک خانه کان سپهر	داد سپهرانش نیش بر
موتس بمیکشت می ایستاد	زان فلکش آتش خورشید داد
بسکه ز خورشید شد نشین	کشته همه خانه قوس آتشین
زال جان پنخ زد و گداز	داد بشت رشته بغایت داز
رشته تطوین بهم خورده چ	نامه تقصیر داز نیش بچ

بنده بسی دید که شب کم نکشت
 کم شده روز از شب بی منها
 روز چنان شکست مجال آمده
 بشیخ بود بهر بوستان
 خنجر خور یک لفظ از خط شب
 از عمل عالم پراغلاب
 داشت چمن با دی و دیوانه چنگ
 آب ز آب هوشده ریخته تاب
 بر که در سلسله کاری نشست
 چشمه ز بی نسکی خود می شست
 آب که صد شیشه نمودنی دست
 بسته جهان بند سلسل بر آب
 قطره که از ابر چکه بر هوا
 بسته هوا بر دل آب از عمل

کر چه که بر شب مد کامل نکشت
 خوانده بسی از پی خود و افصح
 کش که چاشت زوال آمده
 کر چه بند برف بند وستان
 کرد خاک و روز نهادش لبت
 نقره خالص شده سیما آب
 جوی همیداد بدیوانه مسند
 یک آه از آهین شده ریخته تاب
 سلسله کم شد و می یوانه جست
 گفت کران رسنکی ک ریافت
 سسک شد و شیشه خود را نکشت
 داده کلیدش کف آفتاب
 مهره بلور شده در هوا
 عقد مشکلی که نکشت حل

سکه دی کرده بفرسب میان
 باد که بر آب همیزد قلم
 کردی دیوانه جنون در گرفت
 و اندر بستی که ز دست از هوا
 گشته نذر از ته بطرقه ساسی
 عوض که دورش قفس گشت
 چون که شجر سلسله در پا فکند
 آب روان شده گره ناکش و
 آتش از آنجا که بل جایی کرد
 که چه زبردست غناشت
 بس که جهان سوزی و گرمی نمود
 دو دکن و سوخته از قفت تاب
 در همه تدبیر شده نخته کار
 پخته از دگشت بسی یک مرد

نقره قرون در درم مایان
 آب چو شد شخته بنام از رقم
 باد از آب از چه قلم برگرفت
 آب شد از گردش دور آسپا
 زان بطور یاشده زو قرقو پای
 دور روی از قش قش گشت
 کرد هوا سلسله را شخته بند
 روی زمین آخر سنکیش داد
 دو در آمد ز نفسهای سرد
 گشت بر ما همه از زیر دست
 چوب چنان خورد که بر خاست و دو
 بر شده برابر با مید آب
 خلق جهان گشته از و بچه خوا
 دیک بسی خورد و لی خود بخورد

کاه به سرخانه وطن ماخته
 بس که زبان آوای آموخته
 تیغ زبان را چو گرفت او بدست
 ذره او سوی هوا درشتاب
 نیز شد از خنجر آن کرم خوی
 کاه کل شمع شده در ضیاء
 هند و از آن سوزش تن دید سود
 بر که شد از دوزخ سدا قبله ساد
 آب کز او جوش بسیار دید
 کره تیزی نسب نامدار
 کره که چون باد روانه شده
 کرد که هر بار طبق بخت کرد
 لیکن اگر حبه تیر و ناکهان
 بسکه چو دریاست لطافت اثر

کاه به بیخ بر انداخته
 جمله جیب از زبان سوخته
 روی از و تافته هر کس هست
 ذره که رود بد می آفتاب
 پشت ندیش کس هیچ روی
 کاه شده فاکته فی اشتهاء
 پیشش کر چه پرستش نمود
 سوخته کرد و هم از آن قبله بان
 کشتن او مصلحت کار بدید
 کام نزد نانش باد یار
 کاه شدن ز بجانه شده
 سوخته شد و مبدم و چوب غرور
 کرم چو خورشید که شنه جهان
 ناله و ماهیت او در طهر

شمع اگر کشته شد و داو جان	زنده نشد تا شش زده و شش زمان
نور چراغی که شب دشت پس	کشت بهر خانه از و روشناس
سود کلاه سبیش سر باده	کونه و خان کرد کلاه سیاه
هر که دمی زوشده عیسی قدم	زنده کنان آتش مردم بم
شعله کشان از سر آتش زبان	شقه بر پشت شده پشیمان
نخل ز پیش آتش و نخله ز پس	خود بمیان ماند چنین کس
هر که ز پوشش و دشت یافش	روی خود از آتش غرید یافت
پوشش شان نثار می آب زر	خاصه که پوشش و ایام خر
سیم بر آن بسته بگاه سلب	کردن مهر ابد و ال قصب
آب شک نشد زتری بهر مان	تا بکلو یا ر مهر آید زمان
لرزه کنان تن جوان حیر	چون کل نهرین لب آب کبیر
پیرین از پشت بتان چو ماه	شعریه در ته جد سیاه
تار بار یکی موباهنتر	باقیه و شعر لقب یاقیه
تن ز کتان دلست و لرزه یار	لت که کند بر تن خود خستیا

آتشی از دود برون آمده
 قرط شده بر چن سیم باب
 در کله شده قند ز میقم
 قائم انگشت ناپشت دست
 شانه بر آنو چو زبان و آن
 رفت بقائم بت سنجاب سا
 شانه ز دود مویش و نابا فته
 ز اینی مو بکره مونخو است
 از پی پویند درون سمور
 سوزن موئیه شده حیل دوز
 دست کشیده همه در آستین
 موی بو مغف موئیه دست
 قائم و سنجاب بمنم رسان
 برد خطی و قلمی و مبدم

شته و پابر سپا شده
 غرقه خوی کشته از آفتاب
 نماسته مو بر تن قند ز پیم
 برد و سیم می ز دود در سیم
 رفت و بلغرند ز بان و آن
 موی ز قائم بخلیدش سپا
 شانه زشت ملکان یافته
 کو کره موی پویند و است
 از دم سنجاب نمیکشت دود
 موی سکا فی شده موئیه دود
 کرده روی همه را پوستین
 کرک و شکالی شده دوزیر پوت
 برده کلیمی بر مغفان
 کر و بسم دعوی خط و قلم

بس که خلی در نه خط منور و
 از خط او هیچ کس برنجوت
 و ان قلمی زان خط نو یافته
 زیر یکمی شده هر کس مقیم
 بر که بشب کرده یکمی ساز
 و آنکه زاندازه برون برد پای
 ای شده پشیمین یکم دست
 کشته بهم نیه و پشم آشنا
 د کدک دندان برهنه تان
 گرم شده زنده و جامه در و
 بو که ز سر ما شش باند خدای
 زانوی مردم بشکم در شد
 دست یکش از مقیم سوز باد
 هر که طلب کرد ز خورشید تاب

چش بسیار بجانند نمود
 کش می جوله قلم کرد دست
 داغ خط بر سر خوابه
 آمده مردان همه زیر یکم
 کرده باندازه آن پادراز
 سردی ایام نمودش نهای
 او ز پی شقه شده نیه پشت
 کرچه بود پشم ز نیه جدا
 چون شغب چوبک چوبک نان
 مردی جامه بجا کشته سرد
 لرزه گرفته همه راست و پای
 و اینه و شانه برابر شده
 کش خنکی دست کشیدن باد
 کیم روی کرد بر آفتاب

تافت جهان رشتب صبح و سپهر
 مردنما چرخ بر مهر جوی
 بس که شده پوشش غریشید کرم
 شب چنین وقت بر آنک وی
 باد همی خور دومی خور دهم
 ریشته ساقی می ز کین بجام
 در خرو و دیا همه دیوار قصر
 تا جوران غرقه در تابسر
 محرم خلوت شده خاصان شاه
 عیش مدام آمده فزانه را
 مرهم را سوز خوشی در شراب
 اسن بدیده آمده در چار سوی
 چرخ ز سپد اوغان تافته
 ضبط شده روی زمین زیر تیغ

دوخت بسی جبه مشکین ز مهر
 هم ز پس پشت هم از پیش روی
 پشت بد و کرده همه کس شرم
 رخسار طرب کرد روان پی بی
 عیش همیکرد و دومی کرد کم
 می ز لب شاه رسیده بجام
 صورت دپاشده شاهان
 منطقه ندان کبک تر تا کمر
 خمر که خورشید شده پیر ماه
 دور فضا ط آمده پیمان را
 دشته شده نه خوش و شمن جبار
 فقه زهر شمشیر تی کرده کوی
 مملکت از ظلم امان یافته
 همچو غبار زمی از آب میغ

خنجر شه قطره آبی شمار
 تا که از آنجا که جای نبشت
 گرم شد آوازه که خورشید شرق
 ناصردنیاست کشور کشای
 را اندز لک موتی و دریای هند
 پین که سپهرش چه تما نمود
 قوت سیلی بنود تا برود
 سوی سواد عوض آید چو باد
 چند بر رشن ز سواران کا
 مر همه یکدل شده کرد سبتر د
 نیزه و پانی بنمان در مضای
 بایک از آوازه برون از قیاس
 بر سر خود تیغ بازی کشان
 اطلس خون داووشمیش کین

قطره که نبشت از زمین آنجا
 قاعده دولت نشا بنشست
 تاقه شد بر خط مغرب چو برق
 تیغ بر آورد و بکین کرد رای
 تا پیش کرد بر آرد زرسند
 کاب ب فرو میل بیلا نمود
 آب بیلا ز رود افرس رود
 کرد حاک از خنجر تن آن سواد
 تیغ زن و کینه کشش نامدار
 جان سپارند بگاه نبرد
 در شب کین از سر کین شو سگاف
 پردل و حالی دشان از هر اس
 یاقه یاری جل از تنیشان
 جاکمی زرد قبا یان چین

ملک ترکان شکارچی
 کشتن کامیش دشت فراخ
 پیش گمانان شکم کاوش
 بحر روان شیر غایت برون
 قصر و اسب چو سپهر بند
 تن زینگیش فرون آمده
 لاسه زین بار کنی فراز
 بتوه یکی خانه عمارت بر آب
 بود یکی ماهی دم در هوا
 چند صفا آریسته پلانست
 سر یک آن پیل حصاری ز علاج
 حلقه چو بر کوه بزدل سستیز
 خشکی و تری همه لشکر رون
 در بر بحر از سپه سمناک

در دم از آلاش خون در جگر
 بر کفشان داده گمانهای شاخ
 زخم بسی خورده هم از شاخ خوش
 آمد و نامد بنهایت درون
 از قدم شاه شده سربلند
 وز دهن مار برون آمده
 چار طرف کرده در خوش باز
 ناشده از آب عمارت خراب
 ماهی چو پین و آب آشنا
 روی زمین در ته پاکر دست
 بستند در اتفاق بندن خلج
 کوه قیامت کند اندر کریر
 از شه و خان و ملک پهلون
 غلغله در چرخ و زلزل خجاک

بقلی را نگونه بر آید بسمه
آمد و اقصای عوین گرفت
نیت شب در روزانش سخن
کردم رفت جان بانم
تا سر من در غور افتد بود
بر که زد عوین آید بقیل
مردمک دیده من بقیل
کو برش از پستی او روست
کر چه جهان گیر شده با جدار
سخت پدر کنی جای نیست
جای خود از بخت بود رهنمای
هر غیائی که بین سگ گشت
حاصل از این حادثه کا مدبر
کرد اشارت که دلیران زرم

تغ شده چون زمین حواست
وان به اقصای سر گرفت
کین منم اسکن در واکمن
وارث اکیل سلیمان منم
سر که نه تاج و کرا سر بود
سر کشش چون دب دایم پیل
کا خرد نور بر ز کیش داد
کان که از مهره پشت نیست
نیت جهان دیده از زمین بگا
مر به دانند که جای نیست
تا ستانم نشینم ز جای
از خطا نامم تواند که نش
شاه جهان یافت پیای خبر
ساخته دارند همه ساز غم

گفت بنمازن که ندارد نگاه
 خج و قوارات بهم ضم کنند
 خازن بش کرد در کج باز
 کشت چو لشکر زرار استه
 بی در می شت ز کف مرد سلب
 نامه فرستاد بهر کشور
 جمع شد نذار امرای دیار
 تیغ زمان همه تعلیم سپند
 عرض طلب کرده شد سرفراز
 در قلم آمد زیل و پهلوان
 مردم یک سبب بکاری نبود
 لشکر این مرد ستاره سوار
 چاکر او کشته سکندر بزم
 بنده زیادش همه حال مشاد

سیم قراری ز قوارات خواهد
 کار حشم زین دو فرایم کنند
 کشت حشم را بدرم دل نواز
 یافت بسی خواسته ناخواسته
 کشت درم از سر و پا مرد قلب
 خواند ز هر شد و ولایت سر
 از ملک و خان شه و شیریار
 نیزه گذاران نوا می سنه
 خامه سر مجرده را کرد باز
 یک کاک ازار بسته برستون
 بایک و افغان شماری نبود
 باد چو ذرات هوای شمار
 ساتی او خضر سبکام بزم
 دین غل از حال منش و باد

عزل	
<p> باده روشن رخساره دنگاه گجاست خمر کی کرم ولی ماه بکاه گجاست گشت یارب که گجای نیم یارب گجاست جان من غم منکر کرد ولی ماه گجاست اخرا زلف سپی که بکاه گجاست ای بریده سر آن طره کوتاه گجاست دل کز ماند کنون طاق آن گجاست یک زمان ترک زنجیر کجوا گجاست </p>	<p> شد هوا سر و کنون بونم کاه گجاست آتش انیک دل می کرید و جبین من دهمی رفت در بس دیده غلط بک بر شب ای دیده که بر خجست تار من ماه من کو شد این دیده ز پیدر چشم کشتی از طره کوتا شب تو خور کنم پیش این کردی از آه دل خود گلی من بر آنم زرخه آن تو در چاه استم </p>
<p> غم ج دار خسرو بی تو به عشق توشه انیک غم دل مار که شاه گجاست </p>	
<p> صفت تنغ که با خصم پایش کوید که ز بهر تو خسرو خد بر آب دمان </p>	
<p>در نه و آنجایان ماه</p>	<p>روز و شب که چاشت کاه</p>

رایت منصور ببالا کشید
 شاه شد از خانه دولت سوار
 کو که چون فلک آراست
 صف شکنان صف زده پیش پای
 زان صف انجم که میا شده
 کر ز علما که بکیان گرفت
 خواست یقین زمین چرخ پر
 پرچم برق که بگردون رسید
 از شغب کوس و می گذاروت
 و بدیه کوس آواز خوش
 نیزه که بر چرخ برافراشته
 بس که زمین شد ز علم سایه دار
 یککل پیلان زمین خم فکند
 زان همه دندان که بلا سنج بود

ماه علم شهرت یافت کشید
 نهان دولت شد از و اختیار
 ماه علم تا فلک خاست
 انجمنی ساخت بر کرد ماه
 به شرف گاه تریا شده
 اقلش کوئی نیست مان گرفت
 یک شدش چوب علم و شکر
 در رخ مه کرد محاسن بدید
 کا و زمین را خلد کرده پوست
 کوس زده با فلک آواز خوش
 تیر فلک خانه زنی ساخته
 ماند چو سایه زده کان یقینار
 زلزله و عرصه عالم فکند
 روی زمین عرصه شطرنج بود

از چشم و پیل در آن پیل مال
 جنبش اسب از هم غار شکاف
 از روش اسب بکام فراخ
 و ز اثر نعل بصحه تمام
 هر یک از آن کوه نمان چوپیل
 کرد سواران که بخورشید جست
 بلکه از آن کرد سرافراشته
 می خود از آن کرد که بر شامهر
 ماه بران سوی چو کشتی برند
 شاه فلک رفعت خورشید آفتاب
 کرد در پیش چون بصر شد بلیل
 کرد وی از خاک صکیان و سکن
 سوی شکافان بکان بسته زده
 ترکش بر تیر مکر بسته شکاف

حشر بد ثابت و سیر خیال
 لرزه در آن خنده زمین را بنیاب
 کا و زمین را شده شمشاد شاخ
 خاک پیا زنون شده و عین لایم
 رقص می کرد و یانک صیل
 قطره بر چشمه خورشید بست
 چشمه خورشید شد آبناشته
 کشت جزیره بحیط سپهر
 کشتی ماه آمد و بر خشک ماند
 زیر علم چون بشق آفتاب
 سر نه چشم شده چند میل
 موج چو دریایانده از سر کران
 زده زده ابروی گمان را کره
 شیر نیستان شده از بهر جفا

پیش شکاف از روش تیغ تن
 کرده ره از هست تیغ میان
 تیغ برهنه که پوشیده دشت
 تیغ ز بل آتش بولا ذخیره
 تیغ زمان هندوی سردر میان
 کرد بگردش و الا که
 در صف تیغ از تن آرسته
 پیش سپه روشنی دورباش
 زیر علم خنجر خورشید تاب
 لشکر انبوه بهم بسته صف
 کوکبه زین نمط انجم شمار
 نصب شد اعلام مبارک جدول
 دامن و پلین بر شیم طباب
 یخ که شد دور تر از دامنش

سوی عدم کرد سلامت گیرز
 فی زمین بود نه بر آسمان
 برهنه را این که چه پوشیده
 بر دل سنگین چه پوشیده
 طرفه بود هندوی تیزی با
 حصن ملاک شده تاسیر
 چون کلی از سوسن تر خواسته
 داده جگرهای عدد را رخسار
 بود یکی سایه و صد قباب
 غرق عرق کشته سواران قف
 رفت برون با علم شهریار
 کرده سپهر و بسیر زول
 بر شده زان رشته نام سحاب
 رفت فرو در زمی از سرش

بار که شاه دران بستان
 چارستون بود برسم شهان
 عز مغریش بناشش نهاد
 بار کهی رادوستون رهم بود
 چارستون بار که عرش سای
 بشیر سیه شد ز بار کا د
 از اثر بپست شاه دگیر
 کوشک لعل سیه شد ماند
 لعل چو آتش شهبش همچو دود
 هر دود و برج مه و خورشید باد
 هر که ز زمین که در آمد حش
 بود چو دحل نیز کی علم
 هر که درون ز دست دمی دلش
 میمنه زد بر تلمست کیره

روی خفردشت هندوستان
 در خم دلمیه جهان در جهان
 خانه ز ترپس قندیس داد
 شایکانه دود کرد در فرو د
 عرش دود کشت بر این چارپا
 خانه خورشید گذرگاه ماه
 لرزه همی کرد ز هر بادیه
 هر یک از ان سایه بگردان
 سوخته زین سرد و سپهر کبود
 کرچه که یک چرخ بود آفتاب
 چنبره شد کمر خرمش
 کشت پیاده چو کوشش بنهم
 راند بنیزه علم و اخلاص
 بود میان نذنب میسر

میل کران شکست باور بود
 پیش بها بود بقدر سه میل
 پاکه خاص بسیری رسید
 خیمه ز سر سوی بکپاسی حات
 دایره خیمه چو پرکار بست
 خیمه را ز کل چو کلاستان نمود
 دایره قطره بسیری قطار
 بسکه در آن سبزه نینوشان
 هر که در آن سبزه نظر در گرفت
 بکشت جدی بخوشی کام راند
 روز در صبح چو صبحا کند
 داد و حبشید لب کیمیا د
 سرو جوانی که شد میوه دور
 سخت شنی کرد سلیمان بدید

قلب چو در یاشن برآمد نمود
 شکست کران سر سبز شد ناپید
 سبزه تر بر سر سبزی چید
 چار و نیکشت یک خیمه رست
 قطره خاکی به بیانتش نشست
 وز کل زر و دشت چو تستان نمود
 ابر فرو داده در شطار
 شاه شد از ابر کر مر و دقان
 فطره طلب کرد و کمر گرفت
 حوز دمی رویشن کو هر فشان
 مار سیه در شکم خاک شد
 تاج کیان بر سر و الا نهاد
 شاخ کرم کشت در آمد بیا
 خلق چو موران زد و سر ضعیف کشید

فرق نهادند سران برین
 خلق دو سو صفا و بیا کرد
 یا قبه جوکان ز راز دست شاه
 حاجب خلقی چو دران فتح باب
 رخس طلب کرده شته با جور
 خانه زین منزل غور میشد
 غم برون گردش کار فغان
 روی زمین کشت پر زوز و بنا
 اسکیه را کشت بین و تنگاه
 چون هنر از عیب فراوان شود
 وای بران آدمی بی خبر
 باز دست مکان می پرست
 خفت چو خاکش خواب دراز
 ساده گنجه کی گزاف می گرفت

خاک شد از مشرق شهبان چین
 بار بک آمد شدن آغاز کرد
 خاک کسان گفت در آنجا کاه
 لشکر مشرق بشکوه جواب
 رشت ز یک تخت تخت و کر
 سر و بهیامی سپید شد
 بر دل غور میشد غبار فغان
 مرهمه آهوکش و نخل سیر ساز
 از هنر خویش زبردست شاه
 موز زبردست سیلیمان شود
 کو کم ازان مرغ بود در این
 چون پیر و بهر که چنان می دید
 جت ز خواب از غلجه کاه
 چرخ خود آزار ابو اجمی گرفت

مهر خواجه جمله سیه چشم برد
هر چه ز بالا و فرو رخ نمود
بود چو خورشید ولایت فر
چشمه خورشید پوشد کرم رو
رفت بچکر کمری و ارمون
قصر شد از فخر شه ارجمند

صید زمین شیشه کوش مرد
ملک سیه چشم و سیه کوش بود
گشت کنان تا که نیم روز
کرد شه نو بهوس شهر نو
از مدد دست چو دریا بخون
چون فلک از منزل خود سربلند

قصر گویم که بهشت فراخ
با چمن بهشت درش در کمی
بام پیشش بگلک سوده
پای چو متاب بامش نما
رفت درون در او آفتاب
رفت صبا زان درو دیوار حسن
بانگ کشاد در او دم بدم
ره بسوی روزن او جسته ماه

روقه طوبی در او ریشاخ
با فلک هفت شش سر کی
کرده بخورشید سپیدی اثر
گشت بدوران برین او قناد
وقت زمین کرد رخ چرخ ماه
گشت ندانم درو دیوار کس
رفت بدروازه و در بند هم
پس نداد او بسوی خویش راه

صفحه نهم شهر نادر
که بود در قصر زوق و رفاه یونان

با دربارش بجان بست او
 از شرف پایه او ز دبان
 کالبد چرخ بختش یکسیت
 آینه گشته ز کج صاف خشت
 هر چه که در آینه پند جوان
 هر چه که عاشق یکسو کشد
 نیست در او حاجت شش از ضیا
 نقش بلندش بهو خانه راند
 دیده به هر دم از پنجاخ شش
 قطره از آن بام پیشا و تیز
 شکل ستونش بمقام ستاد
 گشت چو جارب و ب و خاک بود
 طرف عروسی شده رسته
 چون که کرد و خیالی عیان

قلعه نه در شده در بست او
 پایه پایه شده بر آسمان
 خشت زمین کالبدی شش نیست
 دیده در او صورت خود در بست
 پیر در آن خشت به پند همان
 عکس بدیوار و کر شد بدید
 بسکه شد از عکس کسان روفا
 شش سقش بکاک باز خواند
 تیر بسی خور و زهر تیر کشش
 ابرگریزنده ز باران کریز
 قصر ارم را شده ذات العباد
 کرد در سخن همه کس سر به جوب
 آینه از آب روان خواسته
 قصر نمود از آینه آب روان

بچو دو آینه مقابل ز تاب
 عکس مثل نیار و دو کر
 طاق بلندش بفلک گشته
 کنگر طاقش بزبان دراز
 سنک پیدیش که شده بر چهر
 میطر فش آب و در سوی باغ
 آبی از آن باغ برون مانده زرد
 شاه بهر بارگهی کرده راه
 شه چو در آن خلد برین جای کرد
 باز می برد کف ز زلفشان
 باد و گشان باز کشند صف
 رو و زن از سینه برون ده صبر
 یس که شده مت ز آواز خویش
 جنک ز سرشته تو اضع نمای

آب در و مکس او در آب
 کر چه سر زر کند پا ز بر
 حامل او شد فلک اندر نهفت
 پیش شکاک کشته سخنها می از
 آمده از محب و شده هم
 باغی و آبی ز دو سوش باغ
 باغی از آن آب بجاکشته سرد
 جا که بار شده بارگاه
 خرم و خندان بطرب ای کرد
 کرده راز ز کف سوغشان
 گشت می لعل در افشان کف
 آب چکان گشته چو باران ابر
 رنجیده از پرده برون راز خویش
 باد و کبر بسره افکند و نای

زخمه جو نال و بطور و دوشک
مرغک صد مرغ ذکر در صغیر
شاه در این زمره تار و پوش
دست ندی که ورق بر گرفت
بربط و مطرب که نو بر کشید
گشت بد نال حریف از نوال
بس که می شکف شد کنج
سوم دی جمله بعثت که است
باده می خور و خوش شاد کام
بر بخت کشتی عزم او
همت عالمی فاجه تیش
این غزل از مطرب مؤذن

مکن چکا و کن زنده بانگ کلنگ
بر همه مرغان شده کنج کیم
بگر کنش گشته چو دریا پوش
مژه کاغذ کبک در گرفت
تا بریشم نراند ر کشید
قامت هر بره کشی نلال
پیش در آفاق کنج کیم
ز آتش می جوش و گرم داشت
کس نه زبردست دی لاکه جام
زهره بخینا کرمی نرم او
خاطر خرد و به تا کوش
یا فقه ده کوش بمایون قبول

غزل

سوار جاکب سنا بزم شکر می
دل من یار بر دهنال جان و دی

من اندر خاک نیش لک گوشت گشتم
 بهر سگی که می آید بجان می برد بار
 مسلمانان که در بیچاره دل خود را
 نذر آم آنچنان غمی که خواندند به تو
 توئی دیوانه و شجاع با که در سایه کیس
 مرا چون صید خود کردی شغاف می کشی
 بیدامی بر اندام خسرو زنی دیده

بنو زان شهسوار من بهر جولا کمری دارد
 دروغنت آنکه این شیوه بهر دگر دارد
 که تیر انداز من مست و کیش کلوری دارد
 غلام دولت آنم که بروی چاکری دارد
 دلم دیوانه تر از تو که اسپ پری دارد
 بیکوی یکشتم سخن در لاغری دارد
 نه یکم تر دامنم دارد که صد زنی دارد

و در
 و در

صفت فصل خندان و بغل فشان
 هم بران سان که تبار چمن با دفران

و در
 و در

فصل خراج چمن چانه حست
 شاه سپهر غم ز ولایت براند
 کوزه سنک آتش لاله وخت
 لاله سراز سنک بنکر سپرد
 باد فخران آمد از آنجا که بود

باده روان کرد بکار خست
 کش بچمن هیچ ولایت نماند
 شعله بدانش گرفت و بست
 ماند بجا لنگر و بادش برید
 خشک شده باغ همانجا که بود

کشت سمن بازک وز دوتیر
رفت سمن وی چمن را کشت
جامه خود کرده نبفت کبود
شد بتن نازک ز پای گل
لاله بسیاری خون در قاض
سوخته از آتش خود لاله زار
و قرصد برک قاضه ز دست
نسترن آویخته شاخ بود
سرو که از سایه ثانی نداد
بر شجر باغ ز ستر تان
شاخ چو از باد خزان کر نشست
بر پشته کشته تنه گل باغ
دید چو ز کس بچمن ایچس او
را بختنی کرده در خمان ز سر

کتاب کرشش بلب آب گیر
ز آنکه ندان روی گاهش شدت
کشته چو صوفی بر کوع و بجد
پاره همه پوست بسری گل
ریخته نازک شش از ریخ باد
کشته در و شش ز خزان پنا
آمده در سر ورق او شکست
هر دو ز هم باز کشته زود
سایه نشینان همه دایم باد
مانده ز بی برگی خود بر پنه
باد خزان نیز زو بر شکست
باد کنان حسنش از روی لاغ
گل شد و در دیده خویش او قاض
کشته زمین بند در معای ز

نکر

نرکس بی دیده روان کورکش
پشت نبشته بسین زارها
برز می افتاد بسی نازنین
ناک ز زردین شد پر خزان
شاخ گل از بس که گشته گلشن
بادوسی سرد سیه دره فراز
سبز باسی خط تر آید بخت
گل همه سرخیش دامن از درون
آب که باران بگل کوزه خست
ابر که بگریست به بستان جبر
غم بکف دست خباراروش
کر به پید از عمل دست برد
پید یارید به هر یک تیغ
لاله سرور ریشته در پیش باد

خار عصابا دخران کورکش
کور شد از چیدن دیارها
لرزه کن بر سرشان یمن
خنده زباین همه در خوان
کرد گوشت زشتش با بشور
سرد و سرد باد خسته دراز
بادوسی خاک بر آن خسته
کش همه در پوست در افتاد
کوزه پشاد و شکست و خفت
شد شرمای ریشته از چشم ابر
ز بنق زران بکف تر قش
گشته لکد خوار که بخت گنه خور
ریشته خون از تن گل سپهر تیغ
خون خود آنگاه که عوی گشت باد

غنچه که بابا دگشادیش دل	شد هم از آن با کرپان کسل
جامه کل پاره شده برشش	غنچه که برزده بردامش
دامن سیرین که برآمد بخار	ماند هاجا دوسه پیوند وار
کل شده بی روی بر پوستان	مرغ زبی روئی کل در فغان
زد کلاه مرغ نوانی که خواست	سر در قفس آید و باش بخوات
بر سر خار که بلبل گذشت	خلق وی شاد و خرسید گشت
بلبل ازین غصه چنان گشت	کز تدم زک و در کون گشت
کنک شده طوطی و زانغ و عن	در دهنش باقیه جایی سخن
کور شده فاخته از نول زانغ	فاخته کور آمده کل با بباغ
فرش به سجده کل از روی گل	گشت غلیو از کلهی التجل
با و خزان از تدم بوم بوم	جغد تدم شوم شده یار بوم
در طلب روی کوسو بوی	قری و کوز و کوزنی کوبوی
باد که اندر سرحد حدقا	تاج سلیمان ز سرش بر باد
کر چه بر آینه طاووس گشت	حج شد جمله پس دم گذشت

انگه بریدی ز پر خود تذر و
 پای میباید که نماند و دوش
 لاله چو بر کوه برفت از سگوه
 سبزه چو پایچه خود باز خوانم
 طفل شکوفه بره افتاد و مرد
 که چه ز که لاله نهان کرد
 که چه بند برکت و توانی شاخ
 که چه چمن کشت پر از برکت زرد
 که چه چمن بیت هو اسم آب
 از کرم شه که عدو سوز بود
 شه بچنین فصل بدین گونه شا
 نامه کشی چند چو تیر کین
 که خد با لا مغل شیر عنرم
 لشکر انبوه چو ذرات ریک

ماند چو پر کم شد کان بر سر و
 خلق تکیشته ز زیر و بش
 گلبت بر تیدول از تیغ کوه
 شاکرک چپاره و دهن باز ماند
 شاخ بدید و بنادل سپرد
 لاله نو ساخت شه از جام
 برکت و توان بود مجلس فراخ
 شاه زمین در ته دنیا کرد
 شاه کشاد از کف خود بیم آ
 فصل خزان موسم نور بود
 که مغل آوازه بعالم افتاد
 آمد و بوسید چو پیکان زمین
 سوخی سرور اند بآهنگ زرم
 جوش برآور و چو آبی بدیک

بوم پسر بسته سپاه بخان
 ناهه کشان دیده کشی ساز کرد
 کشت بهم قطره باران تیز
 قوت این سیل کز ایشان رسید
 هر که گهی چشم نمی زد و بکس
 مردم آن خاک فرو شد خجاک
 اسن و اماں دور شد از ایشان
 این رمه کاندز ره گرگ او قواد
 شد که ز کستانخی آن کمر مان
 تلخ بنجدید چو شیر غضب
 کشت که خنده بجان عهد من
 غازی چون نه بکاغذ است
 سلطنت جمله عالم مرا
 خلق چه گوید که بر کشوری

آمده زان بوم خم ساری کنان
 دیده نیارست دمی باز کرد
 سیل شد و کرد بد ریاستیز
 آب لها و در بملکان رسید
 چشم زد و چشم زده شد رخس
 کرد بر آورد از ایشان هلاک
 بو که بغیر یاد رسد شاهشان
 وارد از قوت راعی العباد
 یافت چنین آگهی از آسمان
 تلخ بود خنده شیران لب
 وز ذکران زلزله در ممد من
 کافر اگر تا ختن آرد منبر است
 و آنکه از اینک کسان غم مرا
 شاه من و قلعه کشتاد و کمری

بوم که باشد که بچنگ دراز
 گیر که سگ هست بر آه و لیر
 من که بنده از همه رایان بسال
 که چشم زرد هم از کو حرات
 اسب همه شد کشم از تبت
 مال و را و ف و فاین کنم
 هست مراد به قبا جر خط
 زین اگلی چند ذکر و کله پوش
 چینه کشم نگذار از پنهان
 که چه چو مور و ملخستان سپا
 پیل من آندم که بکوشد چو پیل
 میشود م دل که بجنیم جای
 لیکنم از تیغ خود آید درین
 کس ز تیغ به مردار غوار

طعمه برد از وطن جسته باز
 پنج نوحه از دوزخ آفریده
 جزیه ستانی کنم از پیل و مال
 گاه بدو گیر نویسم برات
 پیل همه ست تا من بنگ
 حاج نکرو به خندان کنم
 مرحد چینی بسته به بند قبا
 کز پی کین پنبه کشندم ز کوش
 کز نشان پنبه شود اشخوان
 سور شود کشته چو اشد راه
 چیت صف سور چو درای پیل
 منرق قراخان سپهر پیل
 چون کشم از خون ملک آلود تیغ
 جگر بکرو نه کنند این شکا

چونخی چیت ازین دربراند
 کشت که خواهم ز سواران کا
 بر سرشان بار یک تیغ زن
 عارض فزانه بفرمان شاه
 بار یک دقلب کنی ز مساز
 ساخته زرم چو شیران ست
 انجمنی چون فلک آراسته
 ماه سبک سیر شدند از ستاب
 ناحیه بز ناحیه رانندند
 از قدم شوم نعل آن بلاد
 از حد سامان بحد لا و بهور
 لشکر اسلام که آنجا رسید
 یافت خبر که فرناخوب گیش
 تن ز قنیمت بنز میت سیرد

عارض و انامی سپه را بخوا
 نامزد رسم شود سی هزار
 خان جهان شایک لشکر شکن
 کرد روان سوی مخالف سپا
 وز ملکان صب در سر کرون فراز
 سوی سکی چند کشت و بدست
 چرخ از آن انجم امان خواست
 خنجر تر آتش چون آفتاب
 بود و صبا پیش چنان گیرند
 نام و نشانی ز عمارت یاد
 هیچ عمارت نه مکر در تصور
 بود زمین نشنه که در یار رسید
 شیر تر از تیر برون شد پیش
 برون جان را بقینمت شمرد

که چه قدر تیزی و سختی نمود
 هر حل و کیکی و و پیکر و شمش
 جمله ز بی شکلی و پند زکات
 بر زده دامان قبا هم کرده
 روی نخل بود بهر سو که هست
 روی چون بود سپاه درشت
 روی بنده از همه سودرستین
 بار یک اندر پی شان کینه خوا
 دست وی از قوت چو کان
 بس که تیرید سر آن خران
 روی پهن کرده چو شتی نمون
 تیغ که تبارک ایشان گشت
 لشکر اسلام که دنیا که گشت
 جز نه خدر لشکر گشان

گشت چو موم ار چه که پولاد بود
 خجلکت و قید زور و کسوی خست
 در کله مرغ در افتاد سنگ
 عطف نمودند بدامان کوه
 پشت نخل بود بهر سو که هست
 رو بنمودند و نهادند پشت
 پشت شدند از همه رود در زیر
 تیغ زمان قطع همی کرد راه
 کرد پراز کوی زمین سببر
 شد صحرانرسه خرمبران
 دیده سر خود همه در پشت خون
 کرد یکجای سر و تیغ و پشت
 کوه ز خون زیر پراز لاله گشت
 رفت عنان آفتاب بهر نشان

و آنچه دگر بود بر ما و سپهر
 خان جهان گیر که آن فتح یافت
 بسته اسیران مغل را قطار
 کرد نشان بهر رسن ساز کرد
 کشته هم امین شد از ترک و ما
 چون ز چرخین فتح چنان یافت
 مجلس آراست بر آیین کی
 شیشه می ریخت زیا قوت گنج
 ساقی مهوش تقدح دست برد
 چرخ هزان دور گران شاد داد
 تا که ز ساقی مشنود با یک نوش
 صف زده یاران خوش بادوش
 هر یک از آن پهلوی شمشیر
 بزم کهی ساخته همچون بهشت

یا هدف تیر شدند یا اسیر
 فرخ و فیروز غمان باز یافت
 داده بدان چیت دست دل مها
 سر بر سن بست در سن باز کرد
 ناز سرش پوست مکر و ندان
 دست بی بر و سپهر در دگر
 داد بسی کشتی ز دین بی
 طرفه بود شیشه یاقوت سنج
 دو قرص جام سبانی سپرد
 رفت پذیران قضا را زیاده
 پینه برون کرد و صراحی ز گوش
 سر خوش با باد و سری کرده
 شیر گرفتند چو شد شیر
 خاک شد از جرمه مغیر سرشت

جرعه مشکین کی زمین در گرفت
 بر لبه و طنبور که شد زخمه ساز
 زخمه در آمد بزبان آوری
 با ده چو خورشید ز که تابام
 کرد چو خورشید بوقت غروب
 وقت در آمد که حرفان نرم
 میر سپه که دبی بدید راست
 پیش بزرگان و سران نبرد
 کرد بزرگی حق کهستان
 هر همه خشنود و خوش از بزرگا
 بزم ز همان چو تنی یافت جای
 سلو قی چند ز خاصان خویش
 جام که شد چون دل و شمع بخش
 جنگ نوازی هوا که کشید

کا و زمین غرورده بهیخته گرفت
 کرد و حیرت سرفراز به باز
 داد بمطرب بزبان یوری
 داد طلبه عی غرو بی پیام
 طالع خود بر همه آفاق خوب
 بر طرف خانه نمایند غم
 داد و ساربان بی غم خوست
 خدمتی آورد سینه دارم
 داد سبک جاده قیمت کن
 باز کرد قد سوی خانه راه
 بزم نشین باز می کرد ای
 پیش طلب که دومی و پریش
 کرد بیا دشت اسلام خوش
 چنگ نوازنده نوا بر کشید

گفت بر آنک شطهای شک
این غزل نغمه آواز چنک

برک رز آمد و بر کل کلزار نیست	سرخ روئی ز کل لاله و کلنا تر
سرو شکست و همین زد شد و کش	کو بر دوز برین این سپ چون آید
ز دمن باد خزان و دوش غبار بود	آید و گفت که سرو دوز کلزار نیست
خداست تم تار و م اندر طلب شفته	یادم آمد رخ او پای من ار کار نیست
خون دل کر چه بسیار برشت از کل	صبر چند که بود اندک بسیار نیست
بر چه از عقل فرون شد بر عزم جو	اندرین غارت غم جلایکبار نیست
کله کرد آن بت شیرین ز جسته	ناله کرد آن کل شیرین ز سر خار نیست

صف منور و روز و طرح دشت	بزم دریا و کف و چایان
-------------------------	-----------------------

ضل بهار ان چه عالم بر شید	از سر پرده برشته کشید
سکه کل چون درم شده زود	سکه بسد وجه بوجه زود
شاه سپه غم بچین او بار	خا صلا حی شد و کل پرده دار

تیغ کشید آنچه که سوسن ببلاغ
 تا سودش سوسن ازاده رام
 خون خود را با خون کل نجوشت
 سوسن ازین خسته بکنج استن
 او خود از آن خوشت که از گشت
 بس که صبا همدی غنچه کرد
 با در لایف کل کتخ ازو
 باو همه خاک زمین با محنت
 بس که کرانی ز راز حد گذشت
 جامه کل پاره شده برنش
 کل ز کرم زرده آنرا که حبت
 ناف سمن در ته خود شکست
 باو که از شاخ همی بر شکست
 سایه کران سرور باو دکان

هم ز سرش سایه بترید باغ
 خار غلامی شن سر شرام
 یک صبا از سر خوش بجاست
 خاست بشکیر زهی خواستن
 غنچه چه افتاد که بر باد گشت
 تازه نشد تا دم او را نخورد
 جامه صدرک بصدا شاخ
 یافت زرو بر سر صدرک گشت
 دامن صدرک بصدا گشت
 غنچه کره بر زده در دامنش
 وز پی خود جامه سازد درت
 باشد آه تو یک و شکش بود
 باز چه بر جا که بر آن شاخ بست
 با همه کس رست چو از دکان

کرچه برانند صبا هر چه چو آست
 ز کس ترکست هم روش چشم
 سبزه چنان شد که جان در گرفت
 نغمه دیاچه عشرت جان
 خون بچکید از رخ نازک خیال
 سرخ گل از باد چو آورد یاد
 ساخته گل کوزه نواز نبات
 باغ زهر غش خفته کوزه ور
 باد در آن کوزه شد و کشتاد
 نترن از روی گومی پرید
 فاخته خوان غنچه بگاه سحر
 گل که سیرش فراهم شده
 کرده بنمک آتش لاشه
 کرچه پد از گل محل سپید

در صفت سرو همه بود راست
 خیره شده در رخ خیره و ششم
 چشم ز کس توان برگرفت
 خوانند صبح از ورق ارغوان
 لاله خود روی از آن یافت حال
 خوش به بچسبند از سیب باد
 ابر در و ریخته آب حیات
 کر و شمشیر از گل تر کوزه کر
 کر چه که در کوزه بخنجد باد
 بلبل و تهری هم از می پرید
 ز کس و سبق گل علم
 پیش سپر غم سپر غم شده
 زراغ شده بندوی تش پرت
 کرچه به مشکین شده در شک پد

هر گل رعنت که بود تازه رو
 نغزی آن که ز تری سینه
 سیربی خوش که کشیدش کلاب
 در گل دیار دلش کشته باغ
 بوی می آنرا که بغیر آرمید
 از پی هر گل که بهستان نشا
 کشت ز تو شمع گل زروم داد
 سینه کشتش همه صحرا خرام
 غنچه به پستان زخم آورده
 ز اغ برقه ز چمنها نو
 شاکت رخباچمن باز خورد
 بل سمرست ز نغمی که خواند
 زان مسح لاله که قمری شب
 بکبت چو بر لاله کو بی کدشت

خبر تری زوشوان یافت بوی
 داد نجشکی و تری بوی لغز
 از همه سوی و همه سوی آب
 و زخوی او در جگر لاله داغ
 بوی در گل شواند کشید
 ملک جان یافت اگر جای یافت
 گل بزین گونه زروم داد
 پر گل زرین شده صحرا تمام
 مرغ چو طفلان شده اند نصیر
 بوم هم آواره در آغ زو
 چشم رخساره گل سنج کرد
 غنچه دهن بسته دهن از ماند
 طوق کرد و کرد و گل در کشید
 تاشم چه مقام ز خون سنج

<p>به دانه آن آیت بلی که خواند طوطی مطلق که سخن بر کشد فاشه ناطق باصول کلام رهبان کشته ز کفار طیب شاه درین فصل بقبرت کری باد و شاخ آمده در کل شده مطرب بیل نفس از غمت</p>	<p>تاج سیلان مبر خود نشاند منطق قرآن حدیثش داد گفت یکی صانع خود را دم رهنر عشاق شده عندلیب با کل و بیل بطرب کتری وزوم او ببلبله بیل شده این غلش برده بمیل زبست</p>
<p>آمد بهار و شد چمن لاله زار خوش وقت است خوش بهار که وقت بهار خوش</p>	<p>آمد بهار و شد چمن لاله زار خوش وقت است خوش بهار که وقت بهار خوش</p>
<p>در باغ با ترانه خوش است اندرین هوا ای باد کبابی مکن و سوزی و ست و من است بهوش حریفم از آنکه و می سر و پیاده خوش و دانه چمن و لیک از وی خوشتر بشکینها بگاه ما</p>	<p>من خوشتر باد و خورشید و بهار خوش ما را بساز ز آمدن آن نگار خوش من خوشتر خوشتر است خوشتر بهار خوش آن سر و من پیاده خوش است و سوز خوش و ز خوشتر و شکسته فغانها زار خوش</p>

صفت موسم کرماد برون روشن

ابر بالاسی سرباد بدینال

رفت چو خورشید بر جل
دور جهان روز نواز سر گرفت
شاه در آرزو ز هم از باد
کنکده قصر طرف بر طرف
صفه نه طاق پیار استند
سخت زدند و تنق او نچشد
چتر بر سو بفلک سر کشید
یخ طرف چتر چو سپهر

نور شرف کرد بکیتی عمل
موسم نور و ز چنان گرفت
قصر فلک مرتبه را تاب داد
تا بکل رفته شرف بر شرف
پرده زر بقت فلک خوانند
عش در کر بر زمی انچشد
ابر سر از شرم بپا در کشید
شش چه است از اشخا مهر

صفت ایت لعل و سیه در سر

گشته خورشید میان شفق مایه

همچو گل و سبیل و سوری پید
چتر سیه را شب قدری شما

لعل و سیه کلک و سبز و سفید
گشته شب قدر بر روز شما

<p> کوزه آن زان بسیاری تافت بر سر او سایه فرمهای سوخته خود از تفت آفتاب گردش و سایه چو پیرانش تا ز پی سایه بشهر گرد روی سایه او بر سر مندا و فساد خامه لعاشش بحر سپان </p>	<p> کرته و الاش و خورشید تافت در نه او سایه عون خدای ماه رسانید جهان از تاب سایه که کرد آه و دازدانش شاه جهان کشته از نایب جوی هند شد از وی همه عالم سود نقش نکر دست سودای جهان </p>
<p> صفحی که اعلت چو خورشید صبح بلکه هست و شش صبح جمال سلطان </p>	<p> لعل منور چو صبح آفتاب خوانده کو اکب فلک طلش گشت فلک سرخ و شوق افیام پشت بنه کله فیر و زه کرد سرخی روی همه کشور بشده </p>
<p> چتر در روشن و خورشید تاب نه فلک از پیش روی در پیش سود سرش فلک بنز فام از رخ شه زک چه دیو زه کرده روشن بر خنجر چو کل تر شده </p>	

چون بنفشه سفید و دم و غده زرد
صفت چتر سفید زردی از ترسیاه

سرخ او یا ز فلک در گذشت
معدنی معدن با قوت در
چتر سیاه راستن شک
لعل که آویخته شد در برش
چتر سفید آما سپید
سفت زرد کرده ستون زرش
داشته ابری ستون انبساط
ابر سفید و کدی بی بهاش
سایه ز خورشید شود روینا
نورده و روشن عالم فروز
شکل می از فرق شده کامیاب
از سر خورشید سرش بر گذشت

دید خورشید بر افروخت
معدن او گشت ز با قوت پر
خون خود از غیرت او شک
خون چکانست ز رنگ زرش
سپیده اسلام از و رو سپید
وز که آویزش ترا سرش
قطره معلق میان هوا
قطره او دان که نمود از خفا
سایه روشن سپیدی چو ماه
چون رخ خورشید که در نیم روز
پارده نوری هم از آن قباب
چار سپیدش هم از آن چرخ گشت

ماه دو هفته که مدور نشاست
عکس می از آینه آسمانست

صفت خیر که بنیست ز سر سبزی	بلکه نیلوفری اندر سر درمای نهان
چتر در کرمچو فلک سبز زناک	بسته از چشمه خورشید زناک
اطلس او سبز تر از آسمان	موجب سر سبزی شاه جهان
سبز درختی ز کمر اوجت	سایه حق باز ز شش یافته
طرف درختی که بوقت بیا	برزند جز که شاهوار
سایه او گشت چه صحرانشین	سبزه زمره شده اندر زمین
پرتو ماند بجا پی که دیر	هر بدان خاک تا بدویر
پیش وی از شرم سحر کوه	نیمه کامل زمین شد سر و
کله او گشت چو باخچ هفت	در غلط اقامه جانی و گفت
چتر شده آنست که در سپهر ماه	چتر مه اینست که شد خیر شاه
دید سپهرش چو بدان نیکوئی	گفت که یارب منم این باتوئی
صفت خیر که گشته اندون کر کل	برشده چو کل سایه کند ما بستان

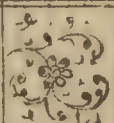
تو بستر شاه من اندر محض
 چتر در کلکز کلکون چو ز
 یک کل بر بخت فلک پرده پوش
 کرد کلی زنگ دله مل شده
 سایه اش آنجا که قد بر زمین
 بر سر مه کرده ز کل خرمی
 کرد بستر شاه چو جولان نمود
 داد بخورشید فلک پایکی
 پشت وی از بار که خرم زده
 کوئی ز انجم همه کل چیده ماه
 ماه بسی نقش بر انیکه خسته
 جامه چنان زنگ نیامد پدید
 روی برو آینه دور باش
 از دو طرف رسته پهلوی شاه

یک نفسی پرخ تو شوخ من
 چوب وی اکسون ببار کرده
 شه شده در سایه کل باد خوش
 مرغ چو بلبل بستر کل شده
 کل بد که زنگز اندر زمین
 کشته معلق هوا کشته
 کل که بهمتاب دهد آن نمود
 خاص ای حق همایکی
 چون بجز کلشن شبنم زده
 دوخته و ساخته زان چتر شاه
 زنگی از آن گونه نیامخته
 خانه خزان نقش نایار کشید
 گاه که سنج و که نور پاش
 کوهرشان کوهر بازوی شاه

<p> تیغ زبان آتش چون پید بر وان دو کرک از دوطرف چپند کرکس آنجا پرداندر بوا کرد بجائی که سایه بفرش گاه نبردش که زبان کاردا حرب جاندار شده جان محراب دست سلاخی شده شمشیر قطره آبی که بسنگام غرق </p>	<p> در دل بدخواه زبان گیر باد بجنبند ز دوش و شیش دیر در رود اندر دهن از دما کرسی نو ساخت بپهلوی شمشیر جان بداندیش بکند اراد در جگر حسم زن دور باش دست می از بار کهر زیر کج بگذرد از گردن امده زرق </p>
<p> صفت تیغ که به جسم پیش گوید او بخوشی خفته میان نیام شعله آتش زبان او رس آب در او کو هر نصرت بشیت قیمه زر بیشتر از آهنست </p>	<p> که زهر کوسر و چرخ بر آید بان خواب مخالف شده بروی حرام ز آهن و سنگ آمده در دوا آهن و راز زر عالم بشت لیک زر از آهن و روست </p>

آینش نیست قوی تر ز زر
پاره آهن که بود در خور است
از تن بدخواه کشد گاه کاه
کردن دشمن ده با سر بس

هر چه ز رست پیش کمر
حسرت آهن از و ز رست
رشته رک در کمر شاهوار
مرد در آیمچه کوهر بس



صفت سخن گفنی که بازوی شست
نیم چرخ که او نام نهاد گمان



هندوی گشته باسلام است
ترک گنازار گفنی بدست
از هنر و علم کندش چو زه
هست کرش علم نداند کسی
ماند پیانی بخت را میر
خانه دودار و بخان خرمی
کوشه خانه کشش دوان
تا کند او دیده بدخواه ریش

یافه از شاه جهان است
کز خم اچسوخ شده در
افکند از ناز برابر و کره
علم بدست آر که هست او بی
و آمده از کرش کش اندر غیر
تیر زنی خانه آرا محکم
خانه بجا مانده ویشش دوان
زاغ نشاند بر شاخ خوشیر

هر چه بود خشک بنایش آب	ز شد از آن آب بر منی صواب
اوسبک از وزن کران یافته	در سبکی نزع کران یافته
زشت شود آب چو پیرون کند	زشت ترا نکند که بی آب کشت
چون کشته شغ غرق خدا شود	ماه شود بسته پابند او

صفت تر که بارش نبات است	صفت تر که در تیرمه و در میان
-------------------------	------------------------------

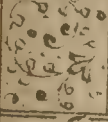
چون ز نهر کف شامان شست	زه کند هر که بود از دو دست
تیر لپک افکن آشوب کار	از دل دشمن شدن سنگین کار
کاه بریدن چو عجبانی درشت	کر ز خون کر کس و سرخ شست
پسه عجبانی و چو ماهی درشت	شت بد آنکه نه که ماهی سخت
فی غلظم پسته تیر رست	پیکری از دست شمشیر خاست
دوسرو پایش دو کره جایی کمر	زان دو کره مانده عجبان سر
رانده چو بر روی هوا تیر کام	از کره کره کرده فلک را تمام
چلک سوزان بسرو می زده	شعله آتش بسرو می زده

هست فی خشک عدو را امید
سوی عدو فی بدار شده
دید ز شمشیر بسی هنر زش
از پی فرمان نجبان خویش
تیر کشش کرده چو سوار با
بو و چپ و رست بر پیش سیر
مینند بگرفت سپر با سیاه
دید شاهان ز سیاه خویش
بر سپر لعل شده میسره
چون کل سوری شده کردون

ز و همه سوری بود برکت سپد
در زدن چشم گذار شده
جان عدو کند به کلاهش
نامه کشی کرد چو سیکان خویش
کشته زد دستش در سوناق با
روح و سپر تاب و پرتاب تیر
راست بر نهان که گیرند ما
واده سپر با ز سیاه خویش
لعل رویش همه چون میسره
لعل ترازالا بروی چمن



غم سلطان بسوی هند پایان بهار
رازدن از شهر چو انبوهی کل از بستان



نیزه شده از سپر راسته
نیزه و الا ز سمک تا سماک

راست چو تیر از سپر راسته
راج و اغل شد در بر و خاک

از دو طرف رایت و لعل و سپا
 ماهی نو ماه نو انجمنه
 یک دو هزار هب مضع تمام
 زین زرخش که عالم بدوخت
 میمنه جلها سیاه انداخته
 میسر از پوشش جلهای لعل
 از پس سپان صف میلست
 قلعه آهن ته بر کستان
 باغ زرار آسته شد چار بار
 سبزه همه زمر در یخانش
 از درو یا قوت درفشان افخ
 شاخ تو کوئی که بنخوا چکید
 هر چه کنشتی ز کاستان
 ساخته از موم بسی نخل حبت

سایه رسانیده زمره تا بجا
 ماهی و سر را هم امخته
 از دم خود قه صبار ایدم
 کرده هم از آتش خود نیم سوخت
 آتشی از دو دسلب ساخته
 جلوه کنان مادر کلم لعل
 ابراهو کرده بصحرانشت
 قلعه بجا مانده ستونش روان
 کله بروا بر چو آمدن شار
 سیم ناتی کل بستایش
 مرغ زرز ساخته بالای شاخ
 مرغ تو کوئی که بنخوا اید پرید
 خوشتر از آن کرده باری کر
 کان بنجر از موم نیاید درت

باغ سیم چون کز زین باغ
 بسته بسی بستم کل و لفرپ
 یافته سو سن بچمها در و
 فنج که دل بسته شاخ چمن
 پد که تن از طرف کل کشید
 قصر مایون ز سبک سماک
 پرده بزر و دخت هر دمی
 اطلس ز رفعت دیوار شک
 کرده سلسل ز کعبه بوز
 خاک از آن نمرش زربافته
 جشن چو آراسته شد کیسره
 شاه جهان شست بزمین میر
 تاج بس کرد چکوم چه تاج
 خرج قبائی ز کعبه یافته

یافته از لاله و ریحان
 کوشش صد دشته نموده بسب
 هر در و دامه آنجا فند
 هم بگست از پی آن انجمن
 هم برید چمن آنجا رسید
 زیور زر بسته چو فردوس پاک
 نامشده بی دخت سر سوزنی
 داده بهر شک ریاقونک
 کان زرش برده فلک بی با
 خلعت نوروز زشته یافته
 از طرف مینه و میسره
 چشم جهان دخت بعد چو تیر
 قیمت او هر دو چهار اخراج
 کرد بسی صنعت در بافته

آب در از تیج و قبا و کمر
 تن چو در آن خلقت روشن گشت
 بست چو جوارا کمر ز دور و
 هر که نظر کرد بر ویش ز دور
 جنبش سهم اشکم از هر کران
 توفه چاوش کله ور شده
 ساخته بالاسی کله جایگاه
 شعله بار آمد وصف دست کرد
 تیغ در آن دست چپ دست راست
 نعره تجاب که دور از میان
 کر کسی پر زان پیش و پس
 پیش کشیدند کران تا کران
 کشته پراز ناف چپنی نهین
 چسبج گمانهای سر اوزده

تا بکمر تا بکلو تا بس
 خون یو قیبت بگردن گرفت
 صل بخورشید سپرد از دوسوی
 عطسه درآمد بد غشش نور
 سهم زمان بر چشم اشتران
 یکسره بر صد سرشان بر شده
 نادره باشد گلای بر کلاه
 ترک فلک هست از نو است کرد
 هر دو صف از صف گمان گشته است
 آب بیکان ریخت پیش بیکان
 خسته شد از تیغ چو پر یکس
 خدمتی مرهم خدمتگران
 باد شد از ناف زمین ناف چین
 بر سه نوکر ده برابر و کره

تیر که بکشت و بسی بستها
 دست بدست اسکره کنگا
 جامه زرد و دشت قیمت کرن
 باز سپید آفتاب و سوز قاز
 شیر فلک صید که شاهنش نام
 جام زرد و شمره باغ امید
 کشتی که ز نقره و از زر بود
 زین همه چون برگذری باد پایا
 هر یک از آن تیر که خوشترام
 صورت تیزی زد و گوشش بدید
 عرضه کنان جمله با گفتندگی
 جام زرد و جامه کوه سنگا
 مرد محاسب بشمار که خوست
 بس که فرو رفت بسود اظم

در نهش بسته شد از دستها
 که برسد دست بدست از سنگا
 دوخته چشم همه قیمت کرن
 چرخ کز و بسته شوم چشم نا
 آنکه سزد باز سپهرش کام
 کرده عیان لاله سنج و سپید
 عمر بدان خوش گذرد که بود
 که کشتن باد باند سجای
 قطع زمین کرده تپسیر کام
 چشم خیال کوشش بشیری ندید
 خدمتی خود در سر بندگی
 بود در بحر بن و نازشمار
 پیشتر از دست چپ آورد است
 محبزه سر باز باند از رقم

تقرنوا کشته بختی	حاجب و دصالح قمری سا
کم نشد آن خدمتی از پیش و کم	تا بشب آرزو و ذکر و رهم
کرد هوا پر ز کل و یکمین	شب چو بر آیین سها زمین
خلوت از دولت جاویدیت	شاه بخلو که دولت شافت
خلوتیان را بختان بار د	رفت بخلوت در دولت کشد
با ده کلبه می مدایش بکار	کرد روان بکف چون لالزار
شعنی خند بساتی سپرد	بزم که از خلد برین دست برد
در جگر خاک در پاک ریخت	شاه به جگر که بز خاک ریخت
العطش آواز بر آمد ز خاک	از هموس جگر شد در معاک
کشته پیک رشته سرشته زمین	ریخت بسی رشته ز دین
شاه جهان مست و مخالف است	موسم نور و زو بهای شبر است
شاد همیگرد جهان از داد	با ده پی رود همی بود شاد
توسن شد ادب آموز بود	هر چه زود جامه نوز بود
بار با و داد که آورد پیش	بخشش خود که ده آورد پیش

هر که چو کل کرد نیز مشکندر
 ز بختی داد و شمارش نبود
 بادشکفته کل شمشیر مدام
 نغمه گری کرد بچندین سبای
 مایقه در کوشش با پوشش عابی
 این غزل از نغمه بر بط سراسی

بر و بی دامن سپیم و زر
 خوشتر از آن سحر شمارش نبود
 با ده کلبوی می آتش بجام
 مایقه در کوشش با پوشش عابی
 این غزل از نغمه بر بط سراسی

غزل

کل ام روز آخر شب مست برقا
 نشسته سبز زین سود چو کل
 صبا میرفت و کس از غنود
 من اندر باغ بودم خفته در بار
 چو رفتن خواست از پهلوی و

بجام لا که کون مجلس سار
 ستاده سرو از نهو جانبدار
 بهر سوئی همی افشاده میخواست
 نیا میزد چو کاه بی بی کم و گاه
 بر آماز دلم فریادی خواست

ما فر دشتن لشکر بزرگ سوی او ده
 صد سرفراز ملک تار یک اندر سر

چون زحل رفت ثورا قلاب
 بخت همه دانه پروین تاب

از شرف خویش بون را بخش
 لطف پر کار حمل را که داشت
 رفت جهان را ز سلامت خراج
 کشت زیتنی بد رود او فاد
 خوشه بر شد هوا بتواضع کری
 خوشه ز پری پوشد اندر سلام
 از پی گل مرغ جهان می گذشت
 سینه کجشاک بجای درو
 خرمن دهنان بگل سر کشید
 سبزه در پاشن ز مردنای
 سرو سراز حکم کاستان زد
 کر چکل آفرشد و عمرش گذشت
 شاه بر آیین خود از جام جم
 کی یکی از شرق خبر میرسید

و ز شرف ماه طلب که بخش
 چون حمل از شطرنجانی نشست
 جست در آغاز طررت علاج
 مرغ برگشت فرو داد و فاد
 خوشه خالی زبان آوری
 از همه کس یافت رودی تمام
 خوشه کندم ز پاشن شد
 کشت پراز گندم نوجو جو
 سبزه در تو ده خود در کشید
 گاه شد از زردی خود کبریا
 نعمت دیدار غنیمت شمرد
 اول عمرش آفاق کشت
 خون باندیش همی کرد کم
 وین خبر از هر همه بر میرسید

مصلحت ملک زاری دست
 گزینی این کار بند پر خویش
 خود که کینه کند استوار
 کار شناسی که در آن کار
 گفت که از صد سپه کینه خوا
 لشکر شه کر چه رود فتح باب
 که چه که سیاره شود شب فرو
 که چه که صد جوی یکجا شود
 شاه در آن آینه رای منیر
 در وسط ماه پر سع سخت
 صبح چو بزد علم آفتاب
 کو س غنیت ز در شهر یار
 و دبیر را کرد باب طلبند
 کوچ سپه که رفته از شهر نو


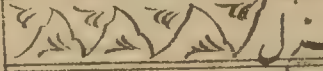
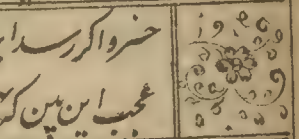
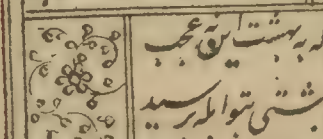
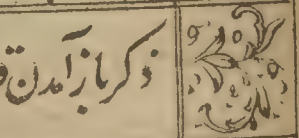
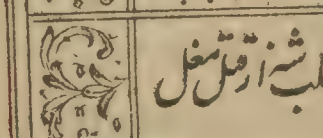
هر چه صواب است همی از جست
 حیل سازد که بخیر در پیش
 یاز پی ز دم فرستد خوا
 پرده زنده پر برانخت زود
 آن زود کردن شهای شاه
 شاه بیاید پی منسج باب
 لیک ز غور شید توان یافت روز
 سیل شود لیک نه در شود
 نقش همان دید و ندیش گزیر
 عزم سفر کرد بشرق دست
 لشکر سیاره فرو شد باب
 لرزه در آور دبر و چین
 دم بدغم مای ماد نم کند
 داد جبار از ظفر بهر نو

لشکر از ذره و خورشید پیش
 از اثر جوش خیان لشکری
 کره کل شد چو فلک تقرار
 از سم اسبان که زمین گرد خاک
 کوه پیکسوی و در کسوی خون
 آب فرو ماند چو کوه ارشاد
 منزل او شد که شد شهر دور
 یافت سراییده با سنجاق تمام
 کرد سراییده صحرانشین
 باز همان رسم خوشی ساز کرد
 با ده فرو رنجت بیجام طرب
 خاک به جرحه گرانجا کشید
 بود در آن محل فستخ اثر
 خاک مکر تشنه در کون کون گرفت

ذره بنبال و خورشید پیش
 لرز اثر کرد تحت اثری
 کره کل گشت فلک از غبار
 کوه لهاور که فرو شد بنجاک
 هر دو شد از گرد سپهر
 کوه در آمد بر لرزل چو آب
 بود حد ملهیت افغان پور
 دشت در آمد در سینه ما بدم
 دست را و تا د بکمل المین
 زو همه عالم خوشی آغاز کرد
 جرحه بوسید زمین
 آن همه از پرده بصحر کشید
 کنج همه زیر زمین بر اثر
 کره زر کل همه پر دون گرفت

شاه بدولت خوش عالم بکام
 مست نمی شد که ز رای صواب
 مستی او پای هشیاریش
 خواست کل فتح زبند و تن
 لشکر کا فر کش بالا نورد
 بار یک آمد ز مصاف نعل
 طوق بگردن همه چون قاتل
 در خم هر سلسله ده ایبر
 اسب تازی که ز دندان تیز
 شیرین سینه و کوتاه دم
 شاه بر آن مرده دولت که فیت
 زاول روزش ز نظر تابش
 خوردمی و کنج محتاج داد
 کاه بجرعه کهری می فشاند

از خوی پشانی کل شسته جام
 عقل زبردست شد بر شرب
 خفته همه خلق ز پیدایش
 لاله شکستن و کرب و تن
 از عقب کوچ در آمد جو کرد
 بسته کلوتهای مغل انفل
 غلظه اندر کلو انداخته
 سلسله از خلق بکان و فخر
 بر کند از شاخ کیمیا ر شخیر
 کرده سده کا و زمین بر رسم
 باده طلب کرد و بجا بستافت
 دور نشد می ز کف لب ز جام
 وز کرد وزر که بتاراج داد
 کاه بهر زمره زر می فشاند

عمر باد میشت اندیش	وین غزل اندلب خیا کرش
	
<p>دوشن که بمن دلشده آن سر برید باز میگویم افشانه بجان خویش از بی کوری آن کس که یار دین آمد آن روشنی چشم و با تقی آمد آن ساده رنج برین شوی کریم بر سوز منش آمد و بر شوکان دل ستد ز من پیا پیش نامد</p>	<p>دل مقصود خود المنة تدبرید تا بدان بخت که بالائی هم میرید مرده نور بصیر بر من آنکه برید مردم دیده روان تا بر سر برید بر سر نشاندن که چو جان برید این چه باران کرم بود که ناکه برید چون خبر یافت که جان می فکرم کردید</p>
 <p>خضر و اگر رسد ابله به بهشت این عجب عجب این بین که بهشتی تو ابله برید</p>	
 <p>ذکر باز آمدن قلب شده اقل مغل</p>	
صبح چو شد بسیر سپهر	کرد گشاده بجان چشم مهر

بارگران داد فلک را ز کنج
 شاه فلک مرتبه کنج بار
 مه ز فلک چهرش شاه شد
 صف بکشیدند ملوک از دوسوی
 طبل زنان باریک و بشکرش
 آمد و پیرامن داخل ستاد
 رمل صفت لشکر و حمزه علم
 چون کرده بر کوی سین و بوس
 کوفت چو آنکوس شغبناک را
 از سر داخل یل کافشکن
 داد شش خلعت کردن بر
 قد ز زرین بفلک سو بمو
 جامه ز هر چه سرش از جنت
 جوهر آنخ که فرودش سب

تا فلک از بار زر آمد برنج
 داد بر او زنگ چو خورشید بار
 قهر همایکی ماه شد
 هر همه بکرویه شد نازد و روی
 و آنچه بد از لشکر شد در برش
 شد علمی داخل از و پرز باد
 داخل نصرت شده زوی حشم
 زد و سلا و پا و زرو پیکوس
 گفت قناد هشته افلاک را
 کشت پایده چو کل اندر چمن
 کل ز راوشنم و از کمر
 فرق بوئی ز فلک تا بدو
 جوهر فرد آمده بالا تفاق
 یافته تقسیم سخن این عجب

موی میان در کمز ز شد	رشته با قوت کمر ور شده
در صفا و جملہ سران کس	ز یک بزمیک از سلب رخ و زر
هر چه بودند امیران شاه	هر همه در چرخ چو خورشید
کار کداری که بقیمت کران	چاکلی کار کد اران خان
صاحبی موج بر آب و کر	بر تن دریا صفانش کذر
خاره بر اندام کسی خود ننود	معدن لعل از کمر خاره بود
جمعی ازین گونه برار است	چشم باز دیدن آن گاسته
صف زده با تیغ زنان و کوان	کشته بدرگاه شهنشه روان
بابک برآمد ز نقیبان	پرده بر انداخت ز دی پرده دار
ز ابل سپه تا بنجد او ندکوس	یافت همه کس شرف و تبوس
رهت که آمد بمقام نعال	کرد سجده قد خود را هلال
هر کس از آن سجده که عالی	صورت شان صورت قالی نمود
از پس آن خدمتی آمد پیش	هر یه شانه زاندازه پیش
جام زره جامه زرین علم	با سحت اسب و طریف بهم

صاحب فضل آمد تفصیل داد
 خدمتی اندر محل عرضگاه
 عرض درآمد با سیران رزم
 کافر ز نمار فرون او هزار
 سخت سرائی بو غایت کوش
 روی چو آتش کله از شمشیر
 سرتراشیده ز بهر تلم
 رخنه شد طشت مسل چشمک
 زشت تر از زنک شده بولک
 چهره شان دبه هم یافته
 از رخ تارخ شده پنی پین
 پنی پر رخنه چو کور خراب
 سوی زمین شده بلب فراز
 ریش نه پیرامن خندان نخ

کرده مفصل همه در مصل باید
 کشت چه مقبول باقبال شاه
 کز پی شان لشکر که در غم
 کرده در کونه بهشته سوا
 هر همه پولاد تن و پنبه پوش
 آتش سوزان شده با شمشیر
 زان قلم انجیخته خدایان قلم
 دیده در انداخته در رخنه شک
 پست تر از پست شده رویشان
 جای بجا گنجاک خم یافته
 وز کله تا کله لبالب دهن
 یا چو تنوری که ز طوفان پرا
 سبقتشان داده بغایت دواز
 سبزه کجا بر دواز روی بخ

کرده ز نغشان رخسار کجاست
 بسلت چون سیخ و چو تیغ روی
 از نغشان سینه بید و سیاه
 روغن اگر خلق نکند چشید
 بر نشان از شپش بی شمار
 پشت چو کیمخت نرزی درفش
 نیم تن از موی برد در خرش
 سرق لعنت ز سر افراخته
 خورده شک و خوک بزدان بد
 قصه شنیدم هم از ایشان که گر
 خورون قی را چو بی اندر بلند
 نایدشان از خورش شت بی
 اصل ز سبک یک بزرگ شوخ
 کوه تافی به شتر کرده جاک

اهل زنج را بجا سن چه کاست
 رشته بد لغه شان در کلوی
 کاشته کجند بر زمین تباه
 بکندشان روغن از ایشان کشید
 پشت چو کیمخت شده دانه دا
 جرم ها کاه نراوار کفش
 نیم سراز بر شپش در زارش
 بر خم و طاییش ز سر راسخه
 هر نیمه دندان خرد بی خرد
 این بکند قی بخور و آن دگر
 عیب بگیرم که ترک قی اند
 واکه به پند قیش آمد به پی
 کر به یحیی شده بر روی خن
 کوه شده بر سر کوهان پای

شه نجیب زن همه روی رانشت
 دیو سپید آمده هر یک بروی
 رخت چو ربست ایران با
 سر سبز نیره بسی داشته
 نیزه بران سرخه از حدرون
 پوست درون کرده پراز که بسی
 بر سر چوبی سر پر که شده
 چون سخن از سوز دکان قطع شد
 اسب چکویم همه تا را وصل
 کوشن خان ساخته پرچم زو
 کاسه سمانی همه صحرانوش
 سخت چو سنکی تن گشتی نما
 چوب شده از روش تقیاس
 باد بهر ایشیان کشته لنگ

کایزدشان تاش و فوج سرشت
 خلق بلا حول ز هر چار سوی
 در عدد گذشته درآمد شما
 نمر ریس مردکی فرشته
 پیشتر ازنی زنیستان درون
 از خسی افتاده بدیکر خسی
 سلخ بران غسته هه توجه شد
 پیش سرشته با سبان کشت
 بند بندش نهر کرده وصل
 پرچم سر بسته زیر کلو
 تلخ کمیتان که پر آورده جوش
 کشتی سنکین و آب آشنا
 کشتی چوپن شده زیر پلاس
 یافت زهر پایی عصائی بچکان

چون بجا در زده دندان خویش	میخ زمین کنده بدندان خویش
لغز شود که بمیدان	سنگ نیاید دندان نشان
چون فوسل افرا با خر سپرد	میر سلاح اسلحه را پیش برد
تیر و گمان را چه توان وصف کرد	بر سر پیکان ز بلا آب خورد
پیکان بر سر چوب سفید	برک بر و ن آمده از شاخ پید
یافت سر گلک خطائی عطا	وصل خط کرده و دور خطا
سخت گمانهای ری شکنج	آمده از چوب اما یک برنج
مرکب بر کوشه او خانه ساز	خانه شد و کوشه دراز
بود نه چندان که توان بر شمرد	رفت سلاحی سلج خانه برد
آمد فستق چو از پیش رفت	هر گهری در محل خویش رفت
پیل طلب کرده شد پیل زور	کا و در آن بی ملک آن را بشور
گشت روان بر پیل از شکوه	ناک بجنبید و بلرزید کوه
پای کشان شد جل زنده طرز	دامن گیسار در آمد بلرز
هر یک از آن کس بند ز کین باری	در رخ صحرانده کسبندهای

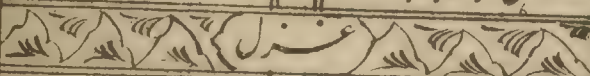
تماش چو پیش نظر آید بدی
 وز دہلی ہندوئی و کرہا
 شد ہمہ روی می اندر و شش
 پیل کران سلسلہ آواز داد
 پیکر شان پیش شدہ از حید
 شاہ ہندو کہ برہنہ پیش
 بستہ فلندند و گان ایہم
 پیل یک حملہ کہ جنبش نمود
 بکہ بندان چو بکین و گرفت
 کا و کران کوه بالا بدیہ
 دور چو بگذشت ز کاشی و کاو
 رشتہ کہ دادند بیشان و از
 بر کر ہی سخت از آن رشتہ دو
 حوزہ شدند از تہ کوه کران

کوہ گندہ زیر چنان گنبدی
 وز شیبہ سلسلہ ہندوئی
 در ہندو میل گراں گشت شش
 کوہ تو کوئی کہ حید را باز داد
 پست شد می شمس کنند بلند
 کا و تو می ہیکل از کاوش
 پشت زمین شد کرانی بجم
 ہندو یک گوشہ دزدان بود
 کا و زمین را از زمین در گرفت
 چون بز کوہی ببلند شد
 شد بخلاف از مغل کا و کاو
 رشتہ کہ بہای دگر در دنا
 پیل بندان کرہ شمس کشا
 کر چہ کہ بودند بزرگ اشوان

پست به پست ارجه که از بر خجک
 کشته همان نوع شن تن بتن
 شاه بفرمود که دوکان بهم
 پیل کران جلد برون خاشد
 تن برمین کرد بنانشن حل
 کر سرو پاشان بریدی پیش
 فال که کن که کجا سر کشید
 چون تنه صد زامیر صده
 آنچه دکر ماند شهنشاه دهر
 روز بدان مشغله مشغول بود
 چون فلک از شیشه خود شکست
 هم بفروردین جام از درون
 شاه مقلب کرد شرابی حرق
 شد لب غرابه می نقشان

آمده بودند مکر بسته شک
 بسته کرده پست به پست ارجن
 سخت به بشد شکم بر شکم
 آن همه را پیش وی آمد خاشد
 سر بهوارفت چو پائیل
 فال گرفتندی از احوال خویش
 وان سرو پاشان که کجا ما برید
 دست امل داد بدم و دده
 کرد روان از پی تشیر شهر
 که کهر و کا سیاست نمود
 جام منسوب بر دزد و دردم
 داد همه کو هر خدای برون
 شیشه در امحیت که عقیق
 کشت رک چک بخونش کنان

تاری و نم گشت مرکب زدو	نام ترخم شدش اندر سرود
نون شاط اراق جام هفت	شاه بدیدور لبش کام یافت
باد همه وقت بشادی ناز	باد کیش و خشمش و بزم ساز
کشته می زهره بر لب زرش	این غزل تر ز زبان منش



تیغ برگیر تا ز سیر بر هم	تیر کشتای گز افسر بر هم
آشکارم بکش که تاباری	هم ز سر هم زد در سیر بر هم
خشم کن تا بمیرم اندر حال	از تو و در دغوشتن بر هم
یا خودم جرعه بخش از لب	تا ازین عسل حلیه کر بر هم
با تو دانم چگونه باید رست	اگر از مرکب شیر بر هم
کشته ام خوش ز بی و عشق مناز	زنده از دست تو اگر بر هم
ده که شب در میان کنم بزم	از تو روزی که ای سپر بر هم
جوگر دی بآه رخصت ده	بو که از سوزش جگر بر هم
غم سحر و بگویمت که اگر	از رقیبان بی هنر بر هم

عبره فرمودن شاه و سپیش حمله زبون
چون که شد در آنجای نمودن مکان

کرد چو شب نوبت خود تمام	صبح دهل و دیالای باجم
نوبتی شام شد اندر عمل	نوبت او شد بدلمه بدل
شکر اقلیم ستان کوچ کرد	چرخ وزین بهر دو یکی نگر کرد
ماه علم بعد دو منزل بعون	عکس نما شد بلب آب جو
کرد تهنی آن سپه اندر شتاب	هم ز زمین خاک و هم از خون آب
کرد سپه بی بجون و قفا	چون جزیره شد و پایاب داد
کرد بی آنجاد و سه روزی تمام	بسته شدی پل نجارش تمام
آمدن لشکر دریا شکوه	رفت پایاب کرو و ا گروه
عبره شده و در یک روزه خون	عبره یک روزه عالم بجون
شب زلب جون سپه نجات	دور شد دست چپست رات
روز در کین فلک ابگون	داد در و ان چشمه خود بر و
کوکبه شاه رونهد ز آب	کرد سوی منزل جو رشتاب

منزل چو زرزول سپنا
 حکم چنان رفت ز زرین
 نامزد و بار بک در که اند
 بار بک و تنغ زنان سپنا
 کوچ کوچ از نشدن پیکر
 که مژ آب سروده در رسید
 پیش در آمد ز بزرگان پیش
 خان که ججوی کشور کشای
 چند هر رشتن سوار بنزد
 خان عوض تیر بربان شاه
 بار بک و شان همه یکجا شدند
 لشکر شان شد ز صف اشکوب
 تیغ زن مشرق از نوسوی آب
 در همه خشکی و تری لشکر شس

ماند تنی از علف و از گیاه
 که نصف لشکر زد و سوسوید
 در همه تدبیر بد و همزه اند
 طبل زنان پیش گرفتند را
 لشکر شان رفت کدای کنگ
 در سروده رفت و غمان در کشید
 چند ملک با سپه و سارنچ
 کوکب خانان ره تشنای
 ساخته هر چپ و نیخیز و مرد
 کرد یک جایی فراوان سپنا
 ساخته کار قیاس شدند
 بر لب آب سروده شش کرده
 تیغ برون آتش چون آفتاب
 برده ز عالم همه خشک و ترش

یافت خبر آمدن آن سپاه
از غضب افکنند بر او کرده
جست رسولی که گذارد پیام
که سخن از صلح بود یا نبرد
دید که کس نیست ز برنا پیر
پیش طلب کرد پانی که حیات
کین منم انیک شمه شرق گشای
انکه علم بر سر مغرب کشید
لشکر آن ملک علام منست
ملک ز من چشم مراد نور
رشته من کر که بر دوسر
انکه بر آرد بمیان غبار
انکه پیش آمدی از پیش دور
چون تو نمک خورده از خون

کر پی شمشیر بر دست راه
وز پی کین کرد گمان را بزه
هر چه بگویند بگوید تمام
کم نمک دهج ز بونی مرد
در خور این کار چو شمشیر
سوی مخالف بگری کرد دست
بر حد مشرق شن تیغ آزمای
پایش ازین پایه منصب سید
خطبه این بخت بنام منست
خانه خوشت ز فستت دور
مالک آن ملک منم در کمر
تیغ بدست مرا آب دار
کین توان گفت مکر در حضور
دست چه داری ز نمک آن ما

هست نمک و همه به سلال
 که پیر از نصیبت من ملک یافت
 هم تو که ز این راز ترا آگهی هست
 کرد که می در محل من بدست
 یک چشم چشم من از دور برد
 من پدر و فرزند پر یافته
 چون کلمه را بسم زدند
 هر که فرستاده این در که است
 بنده که باشا شود سینه جوی
 خود که تواند که در ایند اوری
 این دست در دست در یک راست
 یک چو من با تو شوم همخوان
 مس که ز راز و دکنذر کرش
 عیب ترا دوست که چون بر

که تو حراش کنی اینک و بال
 روی نخواهد زید باز یافت
 و ارش این ملک ندانیکه گیت
 تیغ منش در سر و گردن بدست
 چشم خود از خود شوان دور برد
 تاج دین ملک پسر یافته
 کس زباید ز سر خود کلاه
 بنده موروث در این شست
 خلق چکویید تو هم خود بکوی
 پیش من آید زبان آوری
 کت بنمایم بحسین کار دست
 فرق چه کوئی چه بود در میان
 کس نماند بهای زرش
 آهن و زر هر دو برابر کشد

فی زفر ستاده دلم عیب ست
 در دلم آید که برانم به تیغ
 شیر قیم هندی من چرخ تاب
 لیکنم این مایه زیان خود ست
 کر سپهرم در تورساند کز ند
 وز تو در قلب من آر دعای
 باش که تا در رسد آن کینه کوش
 رفت فرستاده و بر این پیام
 خان سپه بار یک تیر هوش
 در خور آن دار جواب سره
 گفت که این بن حضرت پنا
 باز نمائی بسیر سدی
 تاج ترا از گهت باد نور
 من که در ستاده شاه خودم

آنکه فرستاده عجبم براوش
 خون بدل خاک دهم پدید رخ
 کس ز نیت تیغ به آزار تاب
 حرمت تو نیست از آن خود
 جان من هست آنکه ماند زنده
 هم تو شوی در رخ من مشرعا
 مهر مرا پسد و ماند خموش
 گفت بشکر کش کشور تمام
 کرد چو زان کونه پیامی بکوش
 سخته بمنیران ادب یکسره
 سجده تقیظ رسان پیش شاه
 یا فقه از تاج کعبه برتری
 چشمم باز کوهر تاج تو دور
 بر خط اخلاص کواه خودم

شاه که از تاج کین مهر گشت
 محب تو جای تو نمکداشت
 شیر و گراز بی این صید بود
 نامزد مکر که ده هر دیار
 ز آنچه اشارت بنفت از میر
 کرد که پیش من آمد تیغ
 وز تو از دور نه پنم حضور
 عطف کنم یک نه از پیم بس
 رفت دست داده و زار نهفت
 شه که خلافی ز مخالف ندید
 دست بی برد و پارت نرم
 کشت میدان طرب تا کیب
 باده همی خورد بر آیین کج
 کج بود رنج ولی کج رنج

شخت پدر داشت که زان تو
 عیب ازین به که نکد داشت
 شیر و او پین که چگون بود
 دشمن او راند هم زینیا
 تیغ که دارم که ندارم گزیر
 تیغ خور و ازین از خود دریغ
 کرنگ زرم شوم از پیش دور
 از پی تخطیم شکوه تو بر
 هر چه که بشنید بشه باز گفت
 ز آنچه می گفت زبان در کشید
 دور شد از پیش همه ساز نرم
 بس که گشت ز تکتش کپ
 کنج همی داد بهر جام
 در کشش کنج همی بر درنج

مل فشان ساقی زرین کمر	کشته چو خورشید ملک محل
شاه بر آن سوطرب گسری	بار یک این هوی بشت کری
ساغر ضحاک بی خوردشاد	از کرم شاه جهان کیتا
باد خوش از بادشای سرش	شاه دولت بخار اندر سرش
از طرب مطرب و آواز چنگ	بر دل مرمره شده زورده
کرده بکوشش غزل من عمل	حال منش کشته بکوشش نخل

بسم الله الرحمن الرحیم

از دل پیام دارم بدوست چن سالم	آنجا که اوست جان پنهان درون سالم
کشی که جان خود را کس چون کس نماند	کرد حضور باشی دانی که چون رسام
جان می بوی زینند کرد کزانی غم	تو دست خودم بخان نامی و نرسام
کیرم جواب ندی دشنام کوی بی زی	تا من باین غایت دل از سکون رسام
آنجا که کشته شد شمشیر بر سرش	تا سه نهم هانجا خور از خون رسام
آن دور که از تو آرد پیام می جان	یک جان چه باشد و از صید جان رسام
حکم از کنی ببرد و دیگران تو دانی	لیکن اگر بخبر و کونی کنون رسام

صفت آتش آن کرم رویا بدست
که شب شمع دل و روز بود میوه جان

خانۀ چو نه رشتید بخوراک گرفت	رفت در آن خانه درون پاک گرفت
گشت در آن خانه تیرا میسر	محرقت از آتش خورشید تیر
باد ز جوار شده آتش ز مهر	سوخت جهانی از زمین تا سپهر
چرخ چو شد صیقلی تنغ خور	بست ز بخور آتش و رویه کرم
آتش بدجهه فلک کرم کین	کرم شده مذهب فلک زمین
مهر ز جوار ای دور و کرم خوی	کرم شود هر که بود از دور و روی
هر دم صبحی که دما دم گرفت	آتش خورشید به عالم گرفت
و شنید که خورشید ز دوسایه خور	در سپر سایه بسی رخنه کرد
ماند در آن رخنه آتش نشان	چرخ نیم رخنه شد آتش نشان
بس که ستد زور جهان را تا بس	و دیده نشد نقش شب آلا بخواب
حسن هم از تا فکۀ شب برت	طالب کشته چراغی بدست
تا فکۀ از کرمی خویش آفتاب	تا بش او کرده جهان را جبر

شب شده چو ز روی اندکند آ
 پیش بقار و ز بماند سال
 تیزی خورشید هم از باد
 خلق کشان در بنه سایه خست
 جانب سایه شده مردم دوان
 بس که شده سایه ز کرم سنا
 خوست کند خلق ز کرم خیش
 لیک ز تاب فلک تابناک
 کرم چنان کشت که کرد جهان
 خون برگ مرد ز بون آمده
 پای مسافر به کرم و دور
 ز ایش کرم که ز سر شد جوآن
 چوب شد از آتش خشکی نبات
 سبزه در پیش ز مردم نامی

روز چو شبهای رستان دراز
 پیش بقار شده بعد ز زوال
 کرد حک از کاغذ شامی سوام
 سایه گریزان به پناه درخت
 سایه بد ناله مردم دوان
 کرم در انداخته خود را بسپاه
 در بنه سایه خود جا خیش
 سایه نمائز تن مردم بنجاک
 آتش کونید بسوز و زبان
 خوی شده از پوست برون آمده
 ز ابله پر قبه خوابان بلور
 آهوی صحرا شده آهوی خان
 از پی یک شربتی آب حیات
 گاه شد و باد هوا کهر بای

خشک شد اندام کل از رخ با
 لاله گشته ز خشکی چو خشک
 سنگ که آتش زوی مدرون
 بازند دست بدست همه
 بافته مادی بطاسم تمام
 اصل ز خنکی که بمریم رسید
 گرم بوا بر سر هر میوه دار
 بر سر هر میوه ز باد تموز
 ز آتش خورشید که شد میوه پاره
 خشک شده بر کن در خان شخ
 خربزه کوئی که بصرای گشت
 کوی شکم بسته بچو کانش زه
 بنر خطی در خط او موسی فی
 ساخته در آب گمان کمین

باد در اندام کسی را مباد
 خون بیابای گشته از خشک
 ماند ز خورشید با تیش درون
 وز دم او باد بدست همه
 باد هوا کرده مسلسل بدام
 باد سببش بقفس هم رسید
 گرمی او بخت کی آورد بار
 مرغ شده پخته و خور خام سوز
 بیل و گنجشک شده میوه کر
 میوه بگشته بر تیان سرخ
 کوی بر د از ثمرات بهشت
 کوی یکی مینی و چو کانش زه
 شک و می شک بر آن بی فی
 چاشنی آب گمانش بین

دکن برش سبزه گمان بگون
 بر سر پیوه کله و ر شده
 از مژه که آمده درونی نایت
 که چانه چشم کسان در کرد
 خلق جهان را بچنین وقت شاه
 صبح ز خورشید بود آگهی
 با چنین تش که کند شک نرم
 هیچ کسی را نه ز خورشید غم
 با همه تابی که نمود آفتاب
 تاب خور از بار فلک در گذشت
 بر تو خورشید که اگر مگاه
 بیک همه پرده کشان در طاق
 کشته پراز خر که شاهان زمین
 خانه که یک روزش اندر میست

زه زردن بسته گمان از دزدون
 بر کله را همه تن سر شده
 جام خضر خور و چوب حیات
 روشنی چشم منت آن مدو
 داشته در سایه چتر سیاه
 در کف دولت ظل الهی
 بر سپه شاه نشاد کرم
 سایه گمان بر سر شکر علم
 تا که از خیمه نشد جز غناب
 خیمه یک توش که شد نکشت
 در بن خیمه می جست راه
 تا زود خیمه درون آفتاب
 مرهمه چون مرشد خر که نشین
 از قف خورشید در و صد زبانت

خر که شپن همه روزنش
 خانه خیش از خنکی دتری
 خلق زکر باشد چون پای خوش
 لوزه یک توی جباری تن
 بس که گتان در برش مان خنیه
 جامه شک ساخته ز کس چکل
 شه بکه کوچ هی شد چو شیر
 تابش کرماش کزندی نداد
 تنه می راند کشته ده غمان
 یوز روان کشته بهر سو صنف
 تند چو شیر که بچاک روی
 یوز مر پیچه آهور باس
 سک که بسی خون شکا می د
 رفتن خر گوش بصحر اچو باد

پر تو خور درشت از روزش
 یافته از خر که مبرتری
 کرده گتان لرزه ز سرهای شیش
 بر کل صد توی دریده کفن
 ماه سمار ابلت خود کشید
 جامه شک دشته بر روی مل
 چتر سبر کرده و لوشن زیر
 کشن زیر بربد وزیر باد
 وز کذر دشت سکار افکنان
 زو همه پر خال شده روصف
 شیر می کشت ز بی آهونی
 دست درازیش بکوتاه پای
 داده بخصم از بن ندان کردید
 بس که بسک بازی روباه دوا

از دین تیغ سواران بوزن
 کرک که بار کیش می بود یاد
 کرک که یزدان یو حل شد ایسه
 شیر تب لرزه بلزیم مرک
 بر نهان کردن بالای خویش
 خاک که دندان کرازی نمود
 لشکر از اینگونه جهان می شست
 تا علم شه بعوض در رسید
 نصر شد اعلام شه شاه دهر
 کمر از این طرف و آن طرف
 روز ذکر شاه بر این کشت
 کرد صفی برب آب روان
 در عقب شاه سوار هزار
 تیغ زن مشرق ز آن سوی آب

کشته بعد شاخ سر هر کوزن
 بس که بسک بازی روباه داد
 شیر نهان شد به پستان تیر
 بود کران روز و شب اندام کرک
 عارکنان کرک هم از پای خویش
 طبعه بسک شد کرازی چه بود
 ناحیه بر ناحیه بر روی شست
 از پی دلی عوضی شد بدید
 بر لب کمر سجوالی شهر
 از تف لشکر ملب آورده کف
 آمد و ز آن سوی عوض برگشت
 سود بهم پهلوی هر سوار
 جمله سران سپه و نامدار
 کرد چو روشن که رسید آفتاب

کو که خویش چه رست کرد
 بر لب آب آمد و آهست صف
 چشم پر نیز جلر کوشتر
 در پس از دور نظرمی فکند
 روی بدستار چه میگرد پاک
 در که بدستار چه شد بار بار
 دید چو سیل مرده پیکران
 گفت بجا حب که ازین چشم تر
 نیست تو حاجت دیگر سخن
 حاجب فرزند از انجاست تا
 چون بمیان سروه در رسید
 کرد چه باطن اثر مهر داشت
 دید بکشتیش با کون نه تیز
 تیر بر او روز کش خند نک

ماه از آن کو که در جوت کرد
 یافت چو خورشید بر دوش
 کوشه هر چشم شده بر جگر
 وز مرده در آب کرمی فکند
 تا بچکد که هر چشمش بجا
 رشته در کشت همه تارها
 حاجب خود کرد و بکشتی اول
 مرد ماک چشم مراده خبر
 خود سخن من ببرد اشک من
 شست بکشتی در روان شد چو آب
 نور مغزی ز کمرش بدید
 لیک بظا هر اثر کین بکشت
 کاتش بر خاست از آن آب خیز
 وز سر کین کرد کجا ز انجیک

غرق در آوره چنان بر شاد
 گرچه که آن زخم بکشتی رسید
 تیر که در کشتی شان زخمه کرد
 رفت فرستاد به صدیل با
 شاه که از خون خود آن زخم دید
 خشم می کشید ز کینش سخن
 کشت بخود کی دل و جان از آزار
 مهر چه جوئی ز وفائی که میت
 چون طلعی داروی چشم از کسی
 پیش که گویم ز خودم شرم باد
 کشت چو فاسد تن مرد خون
 تیر که بر دیده رسد خون بود
 آنکه چنین است نازدم زو
 جلد چه سازم بچنین کار شک

کاشی از تیر بکشتی فاد
 ختکی زخم بد ری کشید
 از تیر کشتی در افتاد مرد
 پیش شه شرف فروخت راز
 ناله چون سیاه ز دل بکشد
 مهر می کشد که بی هی سخن
 قلب شده نام تو از غم تاب
 روی چه منی بصفائی که میت
 کرنی چشمت خله در دمی
 کرنی خون خودم اندر فاد
 به که به شیش کنی از تن برون
 دید که خود تیر زنده چون بود
 بهتر ازین بود امیدم زو
 با سینه شیش که گروست جنبک

کر سپهر را بجوانی و ناز
 من که جان دیده و کار اگرم
 کر رسد از از تیغ منش
 و رز خد نکش من آید رزند
 و بر بزم تیغ بر آن تیغ زن
 چاره ندانم که در اینجا چیست
 با خود از این در کله می نمود
 روز چو در پرده پوشید راز
 کرد همه شب کلاه آفتاب
 پادشاه شرق همه شب نخت
 بود بخت که چه شب بگذرد
 کر سپهر از تیغ کشاید زبان
 و رزخ صلح بر آید ثواب
 تا بسجود بخت و شنید

غم بر آن شد که شود زرم ساز
 چون غلط افتد بچین چارم
 جان من آرزو شود در تنش
 او هم ازین در دوشو در دند
 حمل شود هم بزبونی من
 بخت نداند که در این با کسیت
 و آنچه لب کف بدل می شنود
 راز برون داد شب دیر باز
 گوشت ز من آرد و من ز حوا
 جز بکله زینا کن بستم نخت
 روز دگر چاره چه پیش آورد
 چون که صلح نمود در میان
 معذرتش از چه نویسد جواب
 که شب آینه چه آید بدید

چون ل شب حامله در کشت
 حامله یک سه بل یک شب
 در نما کشت چو آبا سپهر
 جت پیام آوری از ناکمان
 کشت بد و نیکه پنهان خویش
 کرد را ول بر سانش سلام
 و انکه از آینه برو نه خیال
 کانی حلف از راه مخالف تبا
 در نسب از ملک خلافت مست
 غضب مکن منصب پیشین ما
 از پدرم کی رسید این فن بتو
 کر ز خود آن شش کرشمی بست
 در ز به آموزش این ره بید
 خصم بصدد دست کرافون کند

بر شب حامله کامل کشت
 تا جوری زاد و آن کو کبه
 خون شفق کشت روان سوی مهر
 آمده ورقه به پیش شهبان
 کشت بلفتنش زبان چو
 و اخرش آیین عاکن تمام
 صورت این حال بگویش بحال
 تیغ مکن که منم آفتاب
 تو خلفی سر بخلاف خطاست
 غضب روایت در این ما
 از پدر من بمن از من بتو
 سوی خدا پند مشو خود پرست
 گفت بد آموز باید بشیند
 ناخن از انگشت جد چون کند

و جلد چو آنخته گرد و نیل
 کارش ناسانت که پیرانه
 که ز زر پخته دیشان عیار
 آنکه شکوه منش اندر دل است
 تا بچمن سر و بود سایه دار
 در خلطی از من زاندم برش
 که چه حجبان حمله بدیدی چو
 که چه گنی دعوی دشمن و لیک
 خور دی در کار که و مار سید
 کو دک اگر چند هنر پرور است
 هر که در این ملک شبی زو کرد
 چون تو شب و روز ادب افزونی
 که چه جوانی نه ز فرزانگیست
 ای پسر چه بسری در خوری

هست جدا کردن آن سخیل
 که ز زبان با تو بدل با منند
 نیز ز خا میست کنند این شمار
 خدمت تو که در آن زو مشکل است
 کس نخند وزیر کی سایه دار
 و ز غلط اندازی عالم برش
 لیک جهان دیده نکستی هنوز
 لیک بدانم که ندانی تو نیک
 در دس خلق یاری کشد
 عوز و بود که همه بغیر است
 بی ادبانه را ادب آموز کرد
 بی ادبی با چو منی چون سخن
 این نه جوانیت که دیوانیت
 لیک مکن بد پران سروری

طفل شدی عمر چو طفلان گدا
 در بزرگ از پی تاج شه است
 کسوت شاهی که تو داری بدوش
 که چه بگو هر زرتبار منی
 چشمه جاہ ارچه که بالا شود
 برسد خوان ای که تو نوشه
 خون نمی چون ل من مریجو
 کوش تو این گفت و مکن گفتگر
 رفت فرستاده و بگذاشت
 پادشاه روی زمین کعبه
 همچو کابل ز بالش خور ساخته
 بارگران داده گران تا گران
 رفت رسول شه مشرق چو باد
 پرده بر انداخت ز زانفت

جای بزرگان بزرگان سپا
 لولوک خور دثار ره است
 شرکت من بگر و بر خود میوش
 فی محل مرتبه دار منی
 چشمه محالست که دریا شود
 بل حکم کن که جگر کوشه
 جوش بسیار مکن زیر پوت
 بشنو و مشنوخن اینست و بش
 کرداران جوی بدریشتاب
 خاک بوسید و زبان بر کشاد
 جای که بار بر آراسته
 پست شده خاک ز فرق سران
 رخ زمین سود و زبان بر کشاد
 هر چه پیش گفت بشه باز گفت

شاه از ان پاشنی تلخ و تیز
 پاسخ می نیکخت رحمن پیام
 گفت بجا حب که بشه بازگوی
 کای سرت از افسر دولت بلند
 با منت از بد تمنای ملک
 ملک جهان شجیه من شد تمام
 پنجه آخر دم خامان مران
 ملک و جوانی چو بهم ز فروخت
 سخت نه را باست مرا اگر سن
 ملک اگر ارث بدی نی نیکخت
 تاج میراث نیابد کسی
 ورتوز میراث پدر دم زنی
 هست زیکرامی تو میراث شاه
 حضرت سلطان شهید کریم

تیز شد و تلخ ز روی سیتز
 قوت شمشیر و مدارای جام
 خدمت من کوی پس آنکه کوی
 رای تو از کنج خرد بر بند
 خام بود چنن سودای ملک
 کی دهم از دست نه با تمام
 من ز تو زادم تو زادی من
 کیست که از تاب و آتش سوخت
 ملک عقیق و فلک آبتن است
 کی شد می شسته از تو شخت
 تا ز ندیغ دو دستی بسی
 قصر سه جد است ز من سنی
 من که ز شاه هم ز تو میراث خوا
 خلد ه الله بخلد عظیم

راند چو در راه ابد همدوش
 خود چو زین عالم خود رای رفت
 کرد بجای تو مرا تا جو ر
 شبه بجایات خودم این نقش بست
 که تو از آن شاه نگو زاده
 مثل من ای دیو تو شادی مرا
 از تو اگر نام پدر روشت
 نیستم آن طفل که دیدی نخست
 خوردم خوام چو ز روی من
 شرط ادب نیست مرا خورده خوا
 هر دو جوانیم من و بخت من
 پای من گیت که جوید لیر
 و رچه برائی بخت چو مرغ
 که چه برویت نکشم در ستیز

خواندم مرا کرد و لیعبدش
 جای خودم داد و خود ز جای
 من پیرم یک بجای پدر
 ملک من اینست و کار از چه دست
 من ز تو زادم که از زاده
 هم تو زادی که بزادی مرا
 خطبه جدین که بنام منست
 بالغ ملکم بداعت دست
 داد خداوند بزرگی بمن
 بخت چو بر جای بزرگم نشاند
 باد و جوان خیمه بهم در فران
 صید بقوت که تسنند شیر
 هست مرا حجت قاطع تیغ
 از پی تطهیرم تو شمشیر

لیک تو دانی که چه کین آورم
در سپهر بارگاه است آورند
شاهی زینسان و پاسبان چنین
جز تو کسی که درم زین در روی
لیک تویی چون پانی سیر
مردنمکوی چو پاشخ شنید
راز نهان را بدل اندر نشوشت
رفت بشپاخ پیغام برد
شاه از آن زمرنه بجز جوش
سخنی از اندیشه فروشد بخوش
مصلحت آن دید ز روی هوا
جست و گاموشی بگانی شکوف
راز که بار یک تراز موی بود
کز من پدل بسوی جان خرام

شیر خاک را بر زمین آورم
ریک بیابان بناسبت آورند
کردن سکنیز را سپاس چنین
نیر نشین تن منش سر روی
من همم که تو توانی کسیر
ز آنچه می گفت زبان در کشید
سوی فرشته خود باز گشت
هر چه بدل دشت ز باز اسیر
چون صدف بجز فروشت کوش
تا دل دامنش چه آوردش
کایچه بکشد بگوید جواب
عمر بختار چه مو کرده صرف
موی بولش هم بکاف زود
جان مرا از دل من ده پیام

کای سار آیین فایافته
 که چه بغیت شده ام کینه توز
 آدمی را که بود کرم خون
 طرفه که تو خونی و لب بدین
 با چو منی دور کن از سر منی
 مشک شوم هم کشی بوی من
 تیغ مکش تا نشوی شراب
 که چه که تیغ بکهر روشن است
 تیغ زبانه را چه کشی در عتاب
 به که در این گار زبان در کشی
 تیغ خوش و تیغ زبانه نشوشت
 بیش من از تیزی شکر لاف
 شکر من نیست کم از شکر تو
 من که سپهر ابو غار اندام

دزد تو دلم تافتگی یافته
 رنج چه داری بجنورم هنوز
 خوشش به پیوند بود در منم
 لیک نه کرم به پیوند من
 چون لبفت تیغ ام تو منی
 چیت نبرد یک تو با پی من
 از من اگر نیست ز خود شرم دار
 که هرت آفرین ز تیغ منست
 نیت حمایت ز زور حجاب
 تیغ کشی به که زبان بر کشی
 تیغ چو آبست و زبان تیشست
 حاضر من اینک من نه یک صفت
 کشور من نیست کم از کشور تو
 ز سر باری و دغا را نداده

تیغ بران کوزه کشیدم برو
 و ادو جوانی ادب آینه
 کای بر خم چشم خاک کرده با
 چند زنی لاف ز پلان مست
 پیل ترا پنجه و مارا صدمست
 ورنه پیل چه تو سن بود
 ز اسب توان پیل گرفتن بسی
 که همه عمر اسب بود زیر شاه
 ورنه پیل دمی زیران
 اسب چه در راه نباشد دلیل
 که نبود پیل توان ملک داشت
 پیل ترا اسب مراد ز حورست
 پین که بشطرنج هم است گاو
 کم تو خزان اسب مرا گزشتان

کش بلب نند شویم ز خون
 بقیه های عجب آینه
 دیده مهر تو برویم
 کا پنجه ترا هست و انیز هست
 اسب تو دایکد برون از حدت
 پیل تو در سلسله من بود
 لیک ز پیل اسب نکیر و کسی
 حاجت پیلش نبود هیچگاه
 حاجت اسبش بود اندر زمان
 شاه پایده است بالا پیل
 ورنه پیل باید که داشت
 زانکه ز پیل اسب بخشی شتر
 پیل کم از اسب نند و شمار
 پیل شکارند سوار نشان

کر چه که پیلان تو کوه آوژند	کوه تا غم همه پیل فکند
با همه این قوت و جوش سپاه	میستم اندر پی از ارشاه
با تو برابر نشوم در مصاف	در چه بدوزم بنیان کوفت
قصه شود در دین مرد و زن	کین سپر باد رخویشتن
تنخ که سهراب بر شمشیر	پاسخ شنیدی که ز کیتی چه دید
گر که صلیح پذیر و نظام	حلقه بگو شمع رضای تمام
وزر سپر کینه فرازی سنان	باز کشم تا بتوانم غمان
کر چه که از کردش دوسر	تا قه بر سر من بمجو مهر
و در همه تشنه فی از حارسو	روی تا بزم ز تو از هیچ روی
تیر تو که خنجر است بجانم خلید	می بکشم تا بتوانم کشد
چشم تو ام تیر بر اینکش	خون نواقم رخ بجا برکش
تیغ کشم سوی تو ام خون کشد	بر سر خود تیغ کیمی چکش
گر بکوه تاج ستمان توام	عیب مکن که هر کان توام
و در هوس تلخ ز بار بر سر است	من که مرقم تیغ مراد زور است

چون سرم از تخت برافراشت
 بر تو شد سباحه چتر شعی
 سخت همان بد تو بر پای کرد
 کسی ز بد تو کردند ساز
 خواست یکی خواسته لیکن بیت
 محنت دریا همه خواص برد
 سخت یکی در کمر لعل شک
 وان دگری را که غم آن نبود
 کوشش پیو ده ز غایت برو
 کوشش هر که در و نغز نیست
 در نطف آنکه فلک سرزند
 این بن بر نیست که بر تخت است
 ماه فلک غره نای نیست
 تیرمپن در رخ نور اینم

تاج تو بر تارک من باز گشت
 داد من پر تو ظل الهی
 یک بر آن سخت مرا جای کرد
 پای منش بست ز کوه طراز
 دانکه منجوست بر او شاف
 شاه کمر در کمر خاص برد
 ریزه جنگیش نماید بجا
 لعل چنان یافت که در کان بود
 کوشش است بهاون درو
 فی ز تو که هیچ کسی نغز نیست
 جز تو که از شتره که فرزند
 عکس تو در آینه تجلیست
 رویت مد پر تو را می نیست
 کاش خیر بخت است بر شما نیم

تاج ز من میطلبی چرخ ساسی	بر سرم ای تا کشت زیر پای
مرد نیوشده که آن زمر بست	باز شد و کرد حکایت در دست
شاه سخن را در کار سر گرفت	کنه باز مری در گرفت
کای ز لب کشته سراسی سر	در پسری همچو پدر بی نظیر
چشم منی هیچ غباری میار	دیده نشاید که بود پر غبار
ورچه غبار است ز کار تو ام	سر ز چشم است غبار تو ام
کر چه تو انم ز تو این پایه برد	از تو ستانم که خواهم سپرد
باش بگامم که بگام تو ام	زنده و نا زنده بنام تو ام
من ز تو ام زنده تو ز منی ریا	تا ز تو من نیز بوم زنده حال
خواهمت از جان که پناهی مرا	کز تو نخواهی و نخواهی مرا
من نه خودم آمده بهلوی تو	کار زو آورد مرا سوی تو
قاصد تو که گدایجا گذر	در پیش از دیده فشانم که
وز تو ام حاجتی آید پیش	شانمش از مرتبه چشم خویش
یک تو که مرا رساند من	حرز دلش سازم و توید تن

کرد و سبزه دست که بر آید ز راه
 تیغ کشتی تیغ تو جان بخشدم
 ورنه تیر تو بسویم جلد
 کر چه که سلطان جانم ملک
 یک چو دورم ز لونی نخت
 تاج خود ابر در کنون کنم
 در شده در چشم کسان ز تو نور
 مرد یک دیده غیر شوی
 دیده که نادیده دیدار است
 نیست نبرد یک من از پیش و کم
 دل که نبرد یک تو مجنون شود
 بجز تو بشکافت دلم ز مرم
 ای مدد جان شمع صل ز تو
 می شودم دل که جگر بر شم

سر نه کنم از پی چشم سیاه
 ز اینده بخت نشان بخشدم
 هر که بستم تازه فتوحی دهد
 تاج ده و بخت تا نام ملک
 نه خوشم از تاج و نه شادم بخت
 با تو چو هم سر نشوم چوین کنم
 دیده من مانده ز روی تو دو
 طرفه که در دیده من در روی
 دیده و نادیده که فرات است
 پیشتر از دورتی تو سپح غم
 دور ز تو دور ز تو چون شود
 در رو و پیوند کن ز خون کرم
 کی شودم دل که کشم دل ز تو
 پس بدلت سمج جگر در شم

<p>که چه جگر هست بر کوشه خود زنی دیده مردم برت لیکن ازین خبر توان حله دوست سکه خور در دل من کعبه داد بر خدا صورت خوشم نمای نقش چو ریزد ورق ساده را آمد و آورد پذیرای راز شاه چو پولاد پیر نرم دید کوهر دل را بنوفا آب داد</p>	<p>باز تو ام عنیت جگر کوشه خبر تو مرا هر دکن دیده است شمع ز قهاب شاید فروخت نامه کاوس کی آید بیاد روی مگردان و برتس از خدای باز فرستاد فرستاده را قصه آرم باز مماند تبع سیاست بمان در کشید سکک سخن را که ناب داد</p>
<p>صفت دادن پیر از سر هر که فرستاده رفتارش نمایی حیران</p>	<p>باز جوابی که پسندیده بود کامی شده مشرق شن چون آفتاب</p>
<p>گفت بد پیر پسندیده زود وز تو جهان با حد مغرب تباب پرتوی از نور چرخ تو ام</p>	<p>من کلی رسته باغ تو ام</p>

شاه نه زانم شده به بکنان
 که همه بر ماه رسد نهرم
 من که ز دروازه اقلیم نمید
 سد سکندر زده ام ز سپاه
 تا ز حد شاه را بالابیان
 رو تو چو خورشید ز مشرق بر
 رو بسوی کافرو انجیر خوش
 زار روی خود کن اشارت بچین
 از تو زبند دستدن دل مال
 تاج ز من سر ز تو افراختن
 تا تو مشرق بوی و من بفر
 و بهلا قات ره را میشت
 نیست مرا این محل و این شکوه
 و ز کند را می تو بر بند تاب

کز زهره فرمان تو باجم غمان
 هم تبه پای تو باشد سرم
 لشکری را رسته ام تا بسند
 قشنه با جوج منحل را پناه
 من چو بوم پیشیناید زیان
 من بسم اسکندر مغرب گشتی
 من کنم اقصای عراقین بخش
 من سر خاقان فخرم بر زمین
 و ز قبل من میل میل مال
 عاج ز تو سخت ز من ساختن
 حربه خورده هر که در ابد سحر
 افسر خدمتی از رایشت
 که نه ز خود سایه فشانم بکوه
 ذره شوم پیش خین آفتاب

شاه بترقیب صوابی که بود	چون برضا کشت جانی که بود
داد و بجا بطلب لب زرقا	باشه یکسر ز درش هوا ر
بسکه گران به سبب زر کشید	حاجب از آن بار چو بار و حمید
خرم و خندان کل از بار گنا	سوی کاستان کر حبت راه
رفت و نمودار خود آسج نمود	هر چه ز دریافت ز در مینمود
غالیه صلح که در نافه برد	شبه بشبه همه ش را سپرد
پادشاه شرق که این مژده یافت	روشن چو خورشید ز مشرق قیامت
کردن شاطمی را لشکران	مجلسی آهست کران تا کران
باز طلب کرد بفرمای	خون غرور از لب سرخابی
کیسوی جنگ و قح آب نمک	دور می داد و تسلسل سنجک
خازن جو آمد و در بار کرد	دادن نهد ز سر آغاز کرد
کشت جهان معدن در عدن	کر دزمین باز ز صامت سخن
هر که در آن بزم طرب ناکشت	و امن پر کو هر روز باز کشت
بس که ز زر کشت زمین پایدم	هر که زمین حبت نشانش ندیدم

شاه چو از خون مستی گشت بخوش
 خواست دلش را بخوی جام می
 کرد اشارت که در آمد پیش
 زان کل نورسته دل با جور
 بر رخ آن کل می احمر کشید
 دیده بدان نور پسندیده داشت
 زیور مندر بکلاه افکند
 گرچه داشت مهر بکا و بس داد
 چون از شوق ز غایت گشت
 روی بکا کوسس کی آورد گشت
 سوی برادر شود آراسته
 جست بسی بهیه نفیست کران
 بی عدد از رشته در درمی
 سبک دگر از کمر شب چراغ

دل بیکر کوشه شدش مهر گشت
 نوش کند بر رخ کاوس کا
 خاک بوسید بر آیین خویش
 شد ز کل تازه و تر تازه تر
 لیک بیوی کل دیگر کشید
 دل بد کرد مردمان دیده داشت
 قرعه خورشید به باد افکند
 هم زد دلش دور نشد کعبه داد
 کفّه دلش از غایت گشت
 تا شود آن ماه بخورشید خفت
 با سپه و کوبه و خواسته
 دیده فروز همه قیمت کران
 دوخته زان رشته لب جوهری
 بر کردی مملکتی را منراغ

لعل چو یاقوت ز غایت برون
 جامه پند می کند نهند
 ماند به چیده بناخن نهان
 عود بخروار و قفل مین
 عنبر و کافور معنیر شست
 ساخته هند بسی تیغ قیز
 سرنهکاب برده بسی زنده پیل
 بدیه چو ارسته شد پیشمار
 داد بشناده و گردش و آن
 چون دگری محرم آن سربود
 تابا بمانت بودش در هنر
 راز چه داد که چه بود از
 کاغذ غم تو کرده بجای غم اثر
 جای تو در چشم تو تو در جای نه

سسنگ ز لری شایع رده
 کز تنگی تن نباید تمام
 باز گشایش بپوشد جهان
 خرمی ز ناف و مشک ختن
 صندل خالص و درخت بهشت
 تیر از آبه آب خیر
 کوه که آن را بقیامت دلیل
 چار طرف گشت طرف یکا
 ساخته با کوبه خسرون
 محرم سرده فرو خواند زود
 باز رساند با مانع پذیر
 ظاهرش از باطنش آشفت
 تو ز من حالت من بخیر
 هیچ سوی دوستیت را می نه

ناشد ی از چشم منت آفتاب
 خواب من از دیده من آب
 ای منم و نقش تو آب چشم
 که ز چشم رخت روشت
 که چه پرستیدن صورت خلعت
 ای پسرای دیده جان پدر
 صبر من ز دوری تو رفت دور
 می کند سوز من اندر تو کار
 آمد غم ز پی این کار بود
 این قدرم غصه در این ملک است
 یک ز لب که بود گشید
 بجز تو بس آنچه که بدیش از بن
 تشنه بیدار توام روز شب
 از تو شاید که بدینسان روم

دیده خود پیش ندیدم خواب
 آب من ای دیده فی خواب بود
 عکس خیالت شده منما چشم
 صورتت آخر خیال منست
 صورت تو که بر سپهرم رست
 زان کنی نه که از ان پدر
 مر حسی کن که بمنم صبوحه
 بهش که تا در میدان دگر
 کافر اقلیم تواند ر بود
 کم زود سوی دگر بایست
 میل توام رخت بمن گشید
 میت مرا طقت غم من از بن
 شربت خود باز درم ز لب
 تشنه لب از چشمه حیوان روم

شاه و کن این جان غم اندیش را
 نخبه حال دل ریشم بخوان
 کشت روان کو کبک و شش
 آمد آب سرده را که داشت
 یافت خبر صاحب تاج و میر
 تاج بسر کرد و برآمد به سخت
 کشت قیامت تریب بار
 کرد زبان وری دور باش
 روی زمین این سپهر و مرغ
 کشته صف آرسته تا خیزد میل
 پیش ویند سرن سباه
 پیش رکاب شه مندر نشین
 برود و بنیر شه تاج بخش
 تخته آورده همه کرده راست

روی نامش نظر خویش را
 یا من آیا بر خویشم بخوان
 سوختی سریدون سریر و کلاه
 چشمه خورشید ز دریا که داشت
 ز آمدن آذر دریا نظیر
 تا نکرد هیچ خودی را بخت
 چرخش دازد و طرف چرخوار
 چشم زد دیده بدر خراش
 کشته پراز بارقه برق قینغ
 ز انبوه می اسب پیل
 تالاب آبی تعظیم شاه
 جبهه نهادند بروی زمین
 جای سزا دید در اندر خراش
 شد دو صف آرسته از چپ راست

پشتیگر شد بر زمین بر دروی
 شاه برویش خوفی که در حیت
 کرم فرو جست ز سخت بلند
 داشت باغوش خودش تا بدیر
 با خودش ز فرش ما و ز خاک بر
 کا به مش خواند بر غم سپهر
 کا به ز پیش بخت افشا ند خاک
 کا به ز دیده ز تبارش گرفت
 کا به نظر در رخ ز پاشش کرد
 کا به پیک دیده شدش رهنمای
 چون دو هم بر بوفاشد یکی
 پریشش از اندازه و غایت گشت
 از در دیگر سخن آغاز کرد
 شاه کا به کس کی آورد گوش

رفت ز زمین با تپانغ سوی
 دید در آن آینه خود را در دست
 کرد باغوشش تن را رجمند
 سیر نشد چون شود از عمر سیر
 سخت میان باز کجا ترا سپرد
 کا به بوسید سرش ابر
 که ز بنا کوشش خومی کرد پاک
 کا به دوباره بخارش گرفت
 کا به دل از مهر کپاشش کرد
 کا به بچشم در کش کرد جای
 در تن نور دو باشد یکی
 حد نوازش ز نهایت گذشت
 مثل ز کجینه سیر باز کرد
 نکته برون داد و دانه بوش

کنج سخن باز گشت دانه میر
شاه پذیرفت و بدل در گرفت
جام طلب کرد و بستر نشست
از رخ فرخنده آن هر دو کی
ره زن عشاق شد و از چنانست
هر چه بر هر غنم دل تریزدند
بر در او مطرب فرخنده فل
ما خوشی دل چو شود یاد کشت

و ادا امانت با امانت پذیر
وزد کرانده سخن در گرفت
نی می از خون عدوشت دست
بلبله بلبل شد و گل کرده می
با ده روان گشت و از ترا شک
جمله بنام شه کشور زدند
دور میاد از غزل و از غزل
زین غزلم کوشش کر امیش خوش

غزل

باغ سایه پیداست و آب دریا
کنون چو باد با چیدیش اضح
با یک نوش بوسا قیم کند پیر
بسیار خفته بدم دی که یادم گشت
بوستان منم امروز و مجلسی کل

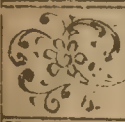
ازین پس منم جهان خواب دریا
کاشنی که روان باشد آب دریا
چو خفته باشم و صبرست خواب دریا
چه خفته که رسید آفتاب دریا
روانه گشته می چون کلاب دریا

در آقاب همین ساقیت از رخ چو
چو پای بند تو شد جان آفتاب
مفروع روی تو تیرت لب را
بگفت خضر و کشای زلف تا نپند

و در صراحی ثقل و کباب در سیاه
بنوشش با من و میهای ناب و سیاه
ز آقاب بند انشرب در سیاه
حریف و مطرب و حیث و باب و سیاه



صفت هدیه فرستادن تا بنشیند غریب
زان هدایا که نذیرت کسی بهتر از آن



روز دگر کرد چو ناف جهان
ناف جهان شک بیند اسپر
شاه شد از سیرت خوش شکسای
شمع دل ملک کیو مرث شاه
خواند و روان کرد بسوی جدش
هدیه ز رعبت خطا و عراق
از خرواکسون و خروپزیان
اسب مهین اصل و لایت نوز

مشک شب از بسوی مشرق شما
باد شد آه تو تک و آن مشک بد
خون بسوی صلح رسدش رنهای
خلقه الله بخت و جاده
جدا و بگرد و برون ز حدش
هر یک از طایفه در آفاق طاق
زیب تن با جوران و کیان
کاکه تک از باد برآورده کرد

سخت بکاهنامه نو کرده زه
 ساده علامان خط است و تا
 اشتی پوینده پولاد پای
 جنس کر هر چه توان بر دام
 ساخته کردن ز هر جنس صد
 وادشمنند و به که بر جد رسا
 دید که آن طفل و شغ و رسا
 پور که آن عارض من زانرا
 هر چه رکاوس شیند از هفت
 کا پنجه دل شاه بدان مالیت
 دل نه تو کین کرد و دام تو
 تن بونا کر چه که حالی نبود
 ورنه تو دایک شمشیر
 آن نه خلاف تو پسیده ام

در غور زه کردن نا کرده زه
 موی مشک کا فز شب و رکا
 کوه نما از تن کوبان نمای
 زانچه کنی نام ندانده ام
 وز در ویا قوت برون از غد
 خدمت مرغ همتی خود رسان
 امر بزرگان شناسد بجال
 خواند و همتی کردن نماخانه را
 پانچ آزار بنهان از کشت
 رای مرا نیز بمان در دست
 کار زو آور و کشت نام تو
 دل ز تمنای تو خالی نبود
 کس نکند باید ز خود ستیز
 مصلحت ملک چنان بدیم

تا چو شوم با تو مخلف بپوست
 جلوه کنم از همه رویین جمال
 دوست بود راه به نیکی برد
 از روی من که گذر در تو کرد
 پیشتر از جشن ازین رو گیر
 کم ز چه رو دوست بدان شود
 در سبقت شاه قدم نهان
 اندایک بهاران بنماز
 بود ز من پرش شاه ز من
 من هر شه بدر آیم دو آن
 یک مرا پایه تو یافت پای
 شرط خجانت که در بحر و بر
 یک سزدگر شه دریا نشان
 شاه چو فارغ شد ازین گفتگو

دشمن تو بارش ناسم زد دست
 تا ز هر آینه چه پنجم خیال
 دشمن از اندیشه بد بگذرد
 هر مفت آنکه گذر تو کرد
 با عشه بود مرا در ضمیر
 کین ششم زود میسر شود
 این بقت باد رقم باز خوان
 تا کنم ای دیده بروی تو با
 کا مدن از خود طلبی ما زین
 چون سپهر آن پدرم بیکان
 کلین تو به که بجنید ز جای
 چشمه کند بر لب دریاکند
 بر سر این چشمه شود در نشان
 کرد در وان عارض من زان خو

عاضد انا و کیومرث شاه
 زابک شد و بسلطان شدند
 حال بکوشش که کشور رسید
 رفت بر او زک مکنه رشت
 چتر بر آمد زد و سو یک سره
 بار کرد و ادکیانی درخت
 فرش کشیدند تنی بزدند
 ساخته شد پرده پلان است
 شعله تنغ فلک تاب گشت
 که کسی و بسیر تنغ پر
 کار کرداران همه فرستاد پیش
 رفت خرا مان ملک ارجمند
 چشم چو بر بکشتن تخلص نهاده
 روی چو کل موده به پشت زمین

سوی شرق گشت و رفتند
 چون کل و میل بکشت شدند
 که چنین آن میوه دل در رسید
 در صف پیلان بقوت نشست
 ساخته شد میمنه و میسر
 پیش ستاد بزرگان گشت
 پرده و پلیز را ختر زدند
 صف جیت زد و سورا بست
 چشم خورشید رستم گشت
 شعله در پر یکس کرد اثر
 سجده کنان پیش خداوند خوش
 تا در دهلیر به پشت سمند
 کشت پیاده چو کل از پشت باد
 کشت زمین پر سمن و یاسمین

حرمت آن خرد شده دین نیا
 آمد از او رنگ بزرگی فرود
 بر دیالای سیر رشن نشاند
 خون خودش دید و بجان کشید
 کرد چونورش بل و دیده جای
 مهر جگر گوشت ز سترازه کرد
 کاه پا قوت لبش دشت نوش
 روی و آئینه ملک خوانند
 دید از آن کو هر سگویی نشین
 بس که مبارک نظر تاجور
 دیده زمانی ز رخس بر نکرد
 در رخ آن دید همی دید شاه
 تا نظر شاه بدان می یافت
 تخته شاهانه که با خویش بود

داشت بر آیین رکان نگاه
 دست بکل در زد کفش درود
 و زمره بر ماه کمر می فشاند
 خون خود از دیده روان کشید
 کاه سرش به زد و کاه پای
 جنبش خود را بجگر تاز کرد
 کرد پراز لولو ناسفته کوش
 آینه را بر سبزه زانو نشاند
 ز آینه زانوی خود روی نشین
 ماند نه بطن آره لولوی تر
 میل بائینه دیگر نکرد
 هیچ نمیکرد بعارض نگاه
 خدمت عارض محل عرضیت
 کرد نمودار و نمازین سپرد

بدید چو از به کران بر دست
 مرد خردمند پسندیده هوش
 شاه بدن مرده شادی فرای
 داد بعارض ز قباها خاص
 بافته چندین کمر از در و لعل
 داد بشهزاده کیو مرثیه
 پیل بسی زیر عمارتی زر
 دعه چنان فت که فرو بکا
 منزل سعیدین شود برج شخت
 از دو طرف تحت مشرق شود
 کشت مقرر بقرای چنان
 خرم به خوش عارض و فرزندان
 کار که اقبال خود ندخواست
 دعه بفرستد ملاقات

کشت سخن تازه را بر تخت
 ریخت لب سپیده در آمد بکوش
 پهن بجنب ز شادی بجای
 نادره خرمی همه زر خفاص
 دشت نور دن برشته لعل
 تنه آن ملک زهر کوه خیر
 بار عاری همه کج و کمر
 جنبش خورشید شود سوماه
 جمع بحرین شود روی شخت
 از دو طرف تحت مطرف شود
 سکه چو ز شد بعاری چنان
 باز نشد سونخی نه راه
 شد همه ز اقبال خدا و دست
 شد همه مراعات

شاه برمود بفرمان بران
 از تحف و خدمتی یادگار
 آنچه بپایدمه بجا کنند
 کار چو بر کار گذاران که شست
 جام همی خواست شادی تمام
 ساغر خون چو بنین داد قف
 شاه بهرمی که کف بر گرفت
 ساقی خورشید رخ ماه پ
 جام همید بخورشید و ماه
 زحمه قانون که همی کرد تار
 تا بدشت باد خوش بادوش
 این غزلش که چند در محل

ساخته برکت و نوای گران
 کو بهر ویا قوت ز بهر تار
 جمله بترقیب جریا کنند
 خود می شادی بطرب پیش شست
 نافک از دور فرزورد جام
 کرد پراز دور و قدح نجف
 جام کف در درو کو بهر گرفت
 دور همی کرد چوم بهر سپهر
 زهره همی رفت ز دورش را
 بود از ان در رک جان بخار خا
 نغمه طنبور نشاطش بکوش
 مشکل من اگر مشک به حل

خورشید و ماه و نور

پیش خورشید و ماه و نور

و که اگر روی تو در نظر آیدم

بسته است این دلم بر دگرانش منب جان من آن دورفت کم خلیه روغی شذر اشک چهره تن هنوز خون مرا آب کرد و گریه که درخت دل شنیدم که دوش تلخ بویید	کاش که بادیکران دل کشاید یارب کاین زویش پیش نیاید از تو چه غوغا بهار روی نماید پشیر زین دو دیش نیاید پیش چنین مردنی زیست نیاید
--	--

سینه حسرت است ایمنه ترک خورد مستقله وصل کوتا نزد اید مرا	66
---	----

کشت چو دریای سپهر لکون شب که کف دشت در سایه کشتی مر سوی کران سیر کرد و در سر پرده ستیاره سای در محلی کاب روان شک بود تا بکه عبره آن شاه شرق تا جو آن سوی دارجای خوش	وادر وان چشمه خود بر و کرد بران چشمه و کشتی گذار چشمه حورشید بدو باز خورد بر لب آب سرده شد بپای گرچه نه پاش بفرسنگ بود زودتری سیر نماید چو برق آمده بد پشیر از شاه پیش
---	--

کرده سدر پرده مقابل بلند
شاه همه روز متاعی که خواست
روز چو آخر شد و کرمانگشت
تا جو شرق بر آنک آب
پیش کشیدند کشتی شکر ف

مشترودین آن را رحمت
چند تبرقی همیکه درست
چشمه خور خواست ز دریا گشت
کرد طلب کشتی کرد و نشتاب
سدره و طوبی بجل کرده صرف

و

صفت پادشاهان بر لب آب سروده
کرده همچون مهر و خورشید و یکجای قران

و

ساخته حکمت کار اکهان
نادره حکم خدا حی سکیم
اصل سفر همه روی گذر
گاه روشن همه او گشت آب
جاری نهند ز باننش سلیم
عکس که نبود آب اندرون
ماه نوی کاصل وی رسالت

خانه کردند بکر و جهان
خانه روان خایه نش مقیم
همه او ساکن او در سفر
آب در پاشش میزد حباب
حامل چندین بچه لیکن عظیم
کشتی خصم است که پنی نکون
یک نه نوشته بد سال راست

ماه رس بسته چو دلو استوار
 کشته که سیر ملاش زبون
 ابروی داد به چشمه نور
 بچو که پر خم شد و تیر از میان
 راه نخواست بهدرا شدن
 او برسد نیز فلک را باواج
 تیر درو که چه پیش فکند
 پیشتر از مرغ پر در کساد
 رفته دو منزل بدی دل دپ
 بسته بزنجیر سسل دراز
 یک زدن چشم که غیش پیش
 بر پرواز جای بخت پدنی
 همچو کلنگان بهواسر فراز
 مرغ که آن بر پرچوین پر د

یافته در خانه ماهی تدر
 عکس بلاست آب اندرون
 چشم باز ابروی نیکو شمر
 تیر ستاد هت و کانش ردان
 راست چو تیری بکدرا شدن
 تیر لیش ز رسد گاه موج
 پس قدش کر چه که پیش فکند
 پیشتر از باد و دروز باد
 بار سن سسل و پنج و بند
 بحر روان زوشده زنجیر سان
 تا زنی چشم به پیش پیش
 میت در آن هیچ پرا نیدنی
 پر حوصل ز دوسو کرده باند
 طر ف بود لیک که چندین پر د

هر طوفان ر بهشت تاب دگر
 از قف طوفان نکشش در شب
 که چه ز دریا کند و پیش و کم
 دیده شب و روز بی سر و دم
 شخته بی حرف گرفته بکشش
 شخته شدش پیش معلم دست
 دید دل و دست خدایندش
 تا عمل بجز شدش مستقیم
 پیشه ملاح در او سیم پاش
 مرکب بحرش ز سفر گشته چوب
 بر کند و زاب سوارش بنجوب
 در تاه او آب بک خیر نیست
 در ره بی آب نداند شدن
 خاک نخواهد که غبار آورد

هر قدش سیر آب دگر
 منقر فوج آمده بر روی آب
 آب نباشد مگر شش تا شکم
 رفته بر سوز پی آب نرم
 باد بر آتش رهوس غرقش
 طوف که صد شخته یک آب شست
 بر رخ دریا زده صد لطمه شش
 آمده از غمره در مایش سیم
 پیشه خنجر از و در تراش
 بر طرف بحر شده پای کوب
 غرق کرد و چو سواران آب
 که چه که صد نیزه بود و شست
 کیست که بی آب نداند بدن
 تیر کی دیده بار آورد

با سبکی باز تواند کشید
 که چه هر سال برید ز درخت
 طرّف درختیت نمودار او
 شاه در خانچه چوینشت
 آب شد ز بحر روان شسته پوش
 موج سوخت بریه می برد دست
 لغز ملاح که می شد با جوح
 سلسله موج ز دامی که یافت
 آب از آن غلغل زاندره پیش
 عکس رسنما که فرو شد باب
 کشتی شته تیر تراز ما که گشت
 رست که شته بر لب دریای سید
 خوست که از سوز دل پتقرا
 صبر می خوست نمی آمدش

از سبکان باز کشیدن که د
 هم تنی از بازگشت یافت بخت
 کا دمی اوست بود یار او
 وز پل چوین همه دریاست
 کرده ز سر شسته معلم خروش
 پیل سبیش همه کردید است
 بر تن خود لرزه می کرد موج
 ماهی از آن دام خلاصی یافت
 کرد نمی گشت بگرداب خوش
 بست پهلوی نهنگان
 در زدن چشم ز دریا گشت
 کو هر چه در لب دریای سید
 در جهل از رشتی و گیر دگر
 کریمه نیخوست همی آمدش

بود بدین سوی مستر جهان
 چونکه در آن شیشه خوش دید
 پیش شد ز دیده ناگشت گشت
 تشنه دور یا بهم آورد سیل
 یکدگر آورد و باغوش شک
 چون گل خوشبو که چندان خرا
 جان بدو تن بود یکی از نخست
 قد و فرستد که بهم باز خورد
 چرخ کعب کرده طبعهای نور
 از پس دیری که نجویش آمدند
 گفت پدر با پسرانیک سیر
 باز پسر کرد بگوشش خطاب
 باز پسر گفت که این طعن مبر
 باز پسر گفت که بالا حرام

ساخته بر جای ادب چنان نهاد
 شیشه تر شد و در آن پیش دید
 شده بدوید و بگوشش گرفت
 تشنه که از دیده همی رانید
 هر دو نمودند زمانی در یک
 دور شد و ازین آن از آن
 صورت تن نیرنگی شد دست
 کار دور و دیده همه بگریه کرد
 فاتحه میخواند بر ایشان دور
 هم دگر از غدر به پیش آمدند
 جای تو من بنده فرمان پذیر
 کای من ازین منزل فرودست
 که پسر افسر بر باید پدر
 که تو بر دپایه سخت تو نام

باز پدر گفت که ای حاجی تست
 باز پسر گفت که بر شوخت
 باز پدر گفت که اتی اجدار
 دیر بمانند در این گفتگوی
 چون پدر از جانب فرزندش
 گفت که این از روزم در دست
 آنکه بدست خودت ای سخت
 ز آنکه بغیبت چو شدی بر سر
 که چه که محتاج نبودی بمن
 با پس این نکته چو گنجی بخوار
 خود بخال آمد و بر بست دست
 داشت درین زیر خیالی نهان
 کای دستان در ره خلاصت
 من پدرم صاحب سخت و کلاه

که تو شود سکه نامم دست
 کین محل از بر تو آریست سخت
 سخت تر از به که توئی بختیما
 پای ابر پیش نشد پای جوی
 شرط ادب دید از اندوه پیش
 منت ته که کنون حاصلست
 دست بگیرم بنش از سخت
 من بندم تا شومت و تکیه
 کافر مکی بسز خوشین
 دست گرفت و بر سرش نهاد
 ماند از آن کار عجب هر گشت
 اکوی داد بکار گفت آن
 به که نیانید در این کارست
 بنده از اینگونه شدم پیش شاه

هرگز از این پایه والا پرد
 بود ستاده نفسی هم گنجای
 چون خلعان شرط وفا نمود
 دولتسان هر طرفی بسته
 لعل و زبرجد که بر آینه شد
 توده لعلی که بهر گوشه بود
 زاده کوئی از زمین ز رویم
 چون پدر اقبال پیر مازه کرد
 گفت که امر و بس است نه قدر
 شکر خدا را که رسیدم بکام
 زین نظر از کام چو منار گشت
 رفت پدر گشتی مقصود دارند
 که طلب گشتی دریا نشان
 سیل روان کرد محیط شمر آب

نسبت خدمت هم از اینجا بود
 بهم نفسش تیر ستاده بیای
 خواش عذری بسراغ نمود
 کرده طبقهای جوهر کعب
 برد و سر از زمینی نهان شد
 روی زمین ز جگر گوشه بود
 حامله شد خاک ز در تیرم
 زان شرف آفاق بر آوازه کرد
 روز دگر جلوه ملک و دگر
 کام دل خویش به بیم تمام
 فرق پسر و پسر زود با گشت
 باز پسر بیکر بگشتی فشانند
 کشتی زرد داد بدریا گشتان
 تا طلب آمد همه را جوش آب

سوش بگرداب قدح در فنا
عقل شد از بهر کشیدن درو
عقل دولت که مبادا شش
باده که از عقل رباید کلاغ
چنگی او عقل ربای جهان
این غزل از یار ترنم سرای

داد هر رخت ادب را بباد
آب را آن قصه زیاده برون
باد سرفراز جهانی چو عقل
تا بدش عقل فراید دماغ
عاقله عقل و نشاط جهان
در سدا و یا چه چون عقاب جای

غزل

خرم آن خطه که مشتاق یاری
دیده بر روی چو گل بنده و بنودش
لذت دیدن یار بجان کار کند
که چه در دیده کشد سپنج غبارش
غرت وصل نداند مگر آن سوخته دل
قیمت گل شناسد مگر آن مع
خرو یا رچه گرمی رسد نو گوشت

آرزو مند نگار یاری
که چه در دیده ز نوک مژه غباری
جان بیکار شد دیار بکاری
هر کجا از قدم دوست غباری
که پس از دوری بسیار پاری
که خزان دیده بود پس بهاری
به تسکین دل خویش که آری

حکایت

شد که چرخ چو کینه نماند
ز رده صبح از طبق خاک جفت
شاه فلک مرکب جور تمام
جست نهنگان تگاور به پیش
رفت امیر آخور و آور دزد
بس که پراز باد روان گشت
تیز گمانی هسته مازنی زد
کرد سرفانی همه گردن دراز
تیز تک و گوش چپکان بدید
سرحوبه افراشته بر او محسوس
از سر آراسته پاتا بفرق
نماند آن بر صفت نازکی

نعل مر افکند مکنیز پای
رفت بیدان افش بر پشت
هم شه و هم شاه مسوری تمام
در دل دریا شده آب جوش
هر چه در اطراف جان باره بود
مرکز خاکی کره باد گشت
چون شه آتش انبان باد
تا بفلک گردنشان سرفراز
بر سه یک تیر و پیکان که بدید
ساخته از چشم چراغ سپهر
گاه روشن بر تختین جو برق
زخم نخورده کمی از چاکلی

بک خرامنده بصحن ساری	بک زمان ریزده زاع پای
سپل گشان کرم چو آتشکی	آتشان چوب نخورده کهی
کوه کران یک کران سکنی	یک گشان خبر سه در سکنی
سنگ دوان کوه مان بید	کوه که بی سنگ بود کس ندید
ز آتش آن کوه مان چو سیر	سوخته شد کره چرخ اشیر
در گشان کان ده صحر زده	با وید یو اربسی سزده
سر قشان از گشان پشتر	کاه تک از خود شده پشتر
وزره چولان فلک رشان	سبده چرخ چراگاهشان
پانها ده زمین چرخ جای	بر سر گردون شده چولانهای
کرده بود آریه ایشان زمین	پانها ده زمین در چنین
آب روان از پی صحرا می	با و صباد پی گلکشت دشت
کر یکدخت زمین بشکند	کاه یک دشت دو کینند
کاه روش از گمستی نورد	از کره خاک بر آورده کرد
کاه سه می کر طبق آزا دشت	کرد و بچرخ می آشام دشت

بر سر این چرخ بود جایگاه	گر بنود بند بر پایشان
برسد به خواه روان بر شده	وز بسکی دیده درون شده
پیکر آن راه نور دان پاک	باد مجسم شده برو خجاک
صورتشان ز روشن پذیر	و هم تصور شده اندر ضمیر
گشت چو ستاره نازل بر	ماه سبک میر شده نعل بر
زان مه راه یافته در برج باد	باد بسی کرد ستیاره داد
جوشش کیت از سر میدان	مت همی کرد کسان را بر آه
شکل سیاهان سرافراشته	آتش از دود سلب ساخته
آتش سوزان که ز تاب وجود	هم تن خویش بر آورده دود
تیزی حنک کان محیط از مومن	آب سپرد از فلک آبگون
کنندشان کرده فلک را خراب	کنند آبی شده بر روی آب
پشت قلا از خاک شکنج خویش	سبق هنر داده صبار را پیش
دریشان چو زرقعت فرای	گرچه نیچا ده ولی کمر باجی
حنک مکن دشت خور کا سم	بر مکن کمر ده مکن آن دم

ابرششان برق ملک برق با
 درگشان کاه کش و نرند
 ابلقشان راز پناض و سوا
 و هر شد از نوحشان نا امید
 صورتشان خانه نیار و نوشت
 از گنشان کربنویسم سخن
 مه ز پی آخر آن مویشان
 کار گذار از عمل پاکیه
 بسته بر رشته کمره دار
 شاه که در مره شان چشم داشت
 که چه همه مره شان چیده بود
 کرد و گزین زان همه کرد و نکلان
 داد بدانا که بر این نزد شاه
 و عده امر و فرمازم رسان

برق ملک سرعت و برش خطا
 کم شده این ابلق دندان بلند
 خامه شانش نشانی نداد
 که چه بسی کرد سیاه سپید
 باد صبارا که تواند نوشت
 باد و باید قلم از دست من
 ساشه خرمن بره که گنشان
 می کند رانید یگان پیش شاه
 مره نکویم که در شاه هوار
 چید یکی از صد و دیگر که داشت
 حاقبت از کوهرشان مره چید
 پنج هزار از صد و با صد یگان
 عذرت دم زدن و می بخواد
 جان بخیایش برو بازم رسان

رفت پذیرند و آن بدید
خواهش غدری که به پیش
یاورد و نلت چو در آن یوری
داد بازنده لباس عجیب
از پی شه چند طایف دگر
و عده چنان رفت که هنگام
مرد سخن بسج کر آن سلاک در
آمد و کشتا در از وی راند
شاه بفرمود بفرشش کشان
سر همه در حمله بار آمدند
نصب شد او زنگ زر پیش
تاج مرصع که بر او بخت
بود تنق جمله ز زر بافته
و فرش زمین بود مسلسل ز

خدمتی خاص بخدمت سپرد
کرد بفرمان ده و فرمایش زود
دید ز دارایی خود آن دوری
قیمتی در همه عالم غریب
طرفه اطراف همه بحر و بر
جلوه کند مدام با ست تمام
کف خود و گفته خود دید پر
نکته بنجیده بخیل باز
زینت فرش تنق زرقشان
بارگشادند و بکار آمدند
پایه پایه سرا و تاباه
یکسره آب کدش بخت
پرده در مانده کف
در تنه آن خاک زمین بفره کر

هر که در آبد چرخین منظر
یک تن از و شد متصور زار
شاه در آن خانه در آمد چو بخت
خانه از و شد همه صورت پذیر
خواست ز ساقی می آینه فام
و او مرا این غزل بر خیال

صورت خود دید هر کوی
پین که نزارش چو نمودار شمار
آینه دید نمودار سخت
با همه تصویر نبودش نظیر
دید در او صورت خود را مدام
بر دل چون آینه او محال

غزل

ز سر کرشمه یکره گذری بسوی من
منم و دلی و دوری غمت چو تالاب
همه بوی عود بود که بر غلبش بسوزد
اگر هست زخم خوابان بگویند لها
بدون طوق داری نیکی که صد بزم
شکلیج لطف مشکین چو بوی بدوش چون
اگر آن شوخ خسرو که چنان بدستیم

بعایتی که دانی نظری بروی من
بر کات تندستی گذری بسوی من
دل سوخته است ز غمت قدری بسوی من
دل خود پیار و جایش بل بسوی من
و کرت نهار باشد همه در کای من
بعیدی کایش ترن بسوی من
نفسی با و نشین بدخود کوی من

شب چو پاره‌ی سپهر سپهر	چنگ	کست مکل تنق ماه و مهر
یافت فلک پرده کوهر نکا		رشته شب از پی آن بود و ما
چرخ بجز اویشمع سوخت		خاک بر خانه چرامنی فروخت
طاق سما کرده چرخ اشک		طاق یکی بود چرخش نزار
دیده انجم بسیاهی درون		دیده درون ماند و سیاهی بون
رنجته از رشته کردون داد		مجر کل شده ز در سواد
جوهری شام بود اگری		کرده که سپیش مشتری
کا و فلک رنجته عنبر راه		کا و زمین ساخته چرم سیاه
طاس فلک شذر علم زنگا		روی زمین شذر علم سایه
از غم شب بیکر که هر سوفا		کوس سحر خیز صدائی نداد
ادهم شب کشته بتندی و نا		پرز جلا جل شده بر ستون
گرچه هوا پر ز جلا جل نمود		بج طرف بانک جلا جل نمود
چرخ نمی حلقه انگشتین		ز سر یک حلقه نزاران مکین
خوان فلک پر ز کسهای ز		ز چو زبور بر آورده سر

زان همه زنبور که از نور بود
 خوشه شب از علف خانه خیز
 بود خردس سحر اندر عدم
 شب پرک از بس که بالا پرید
 که مکث تاب بگرد جان
 چرخ کان شکل به تیر شهاب
 تیر شهاب از دل اشک کشت
 آتش خورشید که گرمی نمود
 روز در بای فلک شست
 رفته آن چشمه روشن بجای
 بر تو خورشید کند از عمل
 طره که خورشید چو رشید
 بکه چو خورشید شد تشنه نشان
 که خورشید کشت

پرده شب پرده زنبور بود
 به خروسان سحر دانه ریز
 و در نه چرا دانه نمیکشت کم
 مرغ سیجا بمیجا رسید
 همچو شرار سحر آتش جان
 شانه پر زراغ تیر عتاب
 روشن ازین هفت سپر کشت
 ز آتش سپر بر آورد و دو
 چشمه خور و رت در یاشت
 کشته روان ورق زدن
 سحر خون را سیما سیل
 خون تشنه سحر شد سیما
 زود در زبک سیما نشان
 روتارمین که در سیما بیاید

خو چو شود تا فیه از تابوی
 طرذ که چون باش رخ شد نمان
 نماند آهوی مشکین عطا
 طرذ که کم کشت چو آهوی مهر
 قرصه خور تا بس ز خوان بود
 طرذ که چون قرصه از خون قش
 مت شده افتد در دور مهر
 شمع بر بزمکهی سرفراز
 شمع نبل کاخستر عالم فروز
 از همه سوری و همه روی چشم
 پاسبان نفس داشته تا بامداد
 اول شب آمده عمرش بسر
 نادره شخصی که ز نور صفات
 زنده شد آتش ز نفس جان مبرد

روی پر از خورشید نماید زوی
 کشت یزد قطره رخ آسمان
 هست طالع که درین مشک است
 مشک نشان کشت بکیمی سپهر
 خلق بر آتش دندان بود
 چرخ لبالب همه دندان کشاد
 بر زمی افتاد ز با هم سپهر
 خاصه بزم شده عالم نواز
 در دل شب شمع پیوند روز
 نی یکش دیده و نی موی چشم
 هر که بدوزد نفسی جان مباد
 ز سببش آغز شب تا سحر
 زنده ماند چو سر آمد حیات
 و آتش تیزش ز نفس جان مبرد

جانش که از سوره رسیده بلب
 چون دل سوزانش ز سر بر گشت
 شد بکه صبح حیاتش تمام
 کرد چو متقاضی بویش کذر
 بس که سر او شده نازی زبان
 تیغ رسید و سرش از تن برود
 سوز بر داشت که چندان گریست
 ساخته از دوده مدادی بر
 بس که گزیده شده از خم کار
 زان همه غیشی که ز بنور خورد
 گشته زوایا نه بنجانه پلایع
 کرم دماغ آمده آمده در هر وقت
 پنبه دمانی بزبان دراز
 پنبه آتش زده در روغن

زنده از آن دشت بسیار
 جان شده از وی لبت ز گشت
 عمر سر رهت بنکام شام
 بوسه زدش بر لب و بوسید
 کرده سر اندر سر کار زبان
 او زبان کرده حرارت چسود
 تا نبردید سرش از زیت
 داده پیر وانه سودا سی
 داده سر خویش گزیدش برار
 عاقبت سوختن آغاز کرد
 آتش و در دل شب کرده داغ
 سلبش از کرم دماغی بطاق
 با همه کس کرم سر و سوز ساز
 در تن و ناسوخته هرگز نمیش

پیش روز از نوید بر
تا شب از آن نوید بدید
چرب زبانی بدکش شب جمع
شعله او که ز خله آشوب یافت
نادر و پین کرده عیان دلپذیر
حسن نزد پنی او را بسی
کرده بچوب آتش در ادب
بسته جهان چشم چو کا و خراس
کرده عس بر سر هر کوه کین
مردم هر خانه شده از کدر
موسم کرماتن از خون بچوش
شقه کرمی از پلک آموخته
موی بهم کرده مرده داده تاب
قشقه چشم آمده زان مو بدم

کم شده ز در دل شب را بهر
دیدۀ تاریک جهان را ندید
چرب تر و چرب زبانی شمع
صد خله از سنجک جارو یافت
سنجک جاروب بر آتش امیر
چون نبرد پنی او را حسنی
وز پی چوب آمده جانش لب
کوش بفرما و از آواز پاس
کیست که خنجر بساط پزین
مردمک دیدۀ فرو بسته در
دیدۀ مردم ز پلک شقه پوش
از مرده قشقه بکران خسته
دام ز مو بافته از بند خواب
تغ مرده خسته میان نیام

همچو فلک پرستاره جهان
 سیر نمازل همزدیک و دور
 قرن حمل کرده قران یکدگر
 بسته حمل ناف لطین
 ثور کر قه زرتیا نثار
 ساخته ثور ز دران چشم خویش
 مقه سه سیاره روشن بدور
 مقه دوا تن که یک جان بود
 بس که دراع طلسم که دون نشت
 نثره چو ابری شده کو به فرای
 طرفه که می طرف چشمش بدید
 قلب اسد در طلب جبهه بود
 زبزه زبردست شده چون اسد
 مژه مژه بدیدم شیر کم

همچو زمین پر چرخ آسمان
 قمر لقی داد فلک را از نور
 وز حد شمر طین بر آورد و سر
 زاده بسیار به ثعلب عین
 کوه کوه کوهان ز کهر زیر بار
 کحل جواسر همه آورده پیش
 کشت مثلث چو سه نقطه بخور
 داغ وی از گردن خور نمود
 پرده طلسم همه میوید کشت
 چار کهر ر کشته بر پنج پای
 دید چنین طر فیه چشمش ندید
 جبهه ثعلب آمد و جبهه نمود
 بر اسد کرده را امن جسد
 مژه مژه باشد و او را بدیدم

پنج کعبه باقیه خوا بزور
 ریح سماک از حد شیر آمده
 غفر چو ستری که بروی سه حرف
 شکل زبانا بچپان دوری
 مقرب از اکلیل سه کوهر پیش
 روی چو بکشت دره مدجوی
 شوله شده بر سر عقرب چو خا
 شکل نیایم چو سریری بجای
 بدره چنان که لطف آنجا نمی
 سعد شده ذابح نذر در نهان
 بعل بلع در شکم نذر درون
 سعد سعاد از دو طرف در نشان
 اخبیه با چار حریف درشت
 کرده مقدم دو قدم پیش پس

پنجه شیر آمده بران کور
 رفته بنیران و ترازو شده
 راستی اندر خط نمیزانش حرف
 بر سر عقرب زبان آوری
 هر سه که سفته یک زخم غش
 قلب شده عقرب پوشیده روی
 داده دو گان شعله آتش شرار
 کر شده بار استیشت پای
 هست دمی لیک ز مردم تپی
 از پی آد شیرخان جان
 رفته و آورده دو بچه برون
 یا اثر سعد به تثلیث شان
 دلو کشان کشته ز بالایش
 در شکم دلو شده از هموس

دست موخر سوی ماهی دراز
 کرده رشارشته چنان بدست
 زهره و بر چسبیم بسته بعد
 ماه و ذنب هر دو یکجا کنیم
 برج دو پیکر ز دور و پر ز نور
 شاه کو اکب شده کرسی نهای
 گشته عطر را با سد جای گیر
 جدی چو پهلوی عطر را بخت
 دل و چو قمر رخ ترا زو بچک
 صحراب دم دارنده قلب را
 مشتری از خانه خود بی خبر
 بز که شدش هندوی کردون بان
 دلوشده در ته دریافست
 کرده رطل در دل ماهی مقام

یخت

در دل ماهی شده باخیراً
 در شکم حوت در اکلند شست
 نور مشرق تقران دو سعد
 مانده ز کشت بره زیر کلیم
 دیده اختر ز درش مانده دو
 کرسی او کرده فلک پنج پای
 شده زده کوئی بدل شیر تیر
 سنبه در سوک میان را بست
 هر دو برابر شده در وزن و سنگ
 کرده هم از کوکبه خود کنار
 قوس تیر سبجای دگر
 رفته شان از سر آن بی زبان
 آب کشان وی بشند و دست
 طرفه که ماهیش بسته بدم

تیره شبی و در گردون نجواب
 ناکیش آن اشتر عالم منور
 نوبت خشن چون ابرار کشید
 کاسه برون ز دشمنی گذرست
 ناکمی از دور در آب روان
 پریشان مادره خوش نمود
 عدل شد این تعبیه انگیخته
 و هر نوعی فلک افروز شد
 کشت چنان ظلمت کم در فراغ
 دید به ستاره ز نوری که زاد
 روشنی کشت به عالم پدید
 مشعلها هر چه در آمد به پیش
 تا بچنین گوید آن آفتاب
 ریخت نیهار و دوشوید بکار

ماه زمین مشعل آفتاب
 روی نماید که شب آید روز
 بانگ دهل دم به بار کشید
 کشت نخل خوش فلک راست
 مشعلها شد چو کواکب عیان
 کاب پر از مشعل آتش نمود
 کاتش و آبی بهم آمیخته
 کاشق شب بار کی روز شد
 کشت اثر دو دماند از چراغ
 داد همه سر به شب را باد
 کاول شب صبح دوم بردید
 نور جهان کشت ز لاله پیش
 وز ده خاک شد از برج آب
 پست شد از بار که جای بار

زیرش زرکز می امیخته
 آنکه همی چید بدامن کمر
 خلق سراز چیدن ز رخ نم کرد
 بس که درو لعل بخاری نشست
 نور دو خورشید شد همقران
 هر دو یک تن چو دو پیکر شدند
 گشت بر جی دو قمر جای گیر
 برج شرف کرد و دواضر کی
 ملک یک تخت دو دار نمود
 روی زمین فرد و همیشید یافت
 خاتم جم راد و مکن دست داد
 دبدبه کوس و لشکر زدند
 کلشن دولت بدو کل باز گشت
 کشت یکی تاج کیان را در

خاک تو کوئی که ز زر چپسته
 دامن بر چید ز لؤلؤ تر
 سر چه کند خم که نظر بزم نکرد
 کس بجهان زاب نیا بود دست
 انجمن انجم فکری از هر کس
 بز فک سخت چو مهر بر شدند
 گشت فرین بدو سلطان گیر
 سلک نسبت بت دو کوهر کی
 دهر یک آب دو دریا نمود
 چشم جهان نور دو خورشید یافت
 افسر کسری بدو فرق ایستاد
 نوبت اقبال دو سحر زدند
 صوت دو بلبل یک آواز گشت
 کشت یکی قصرشان را در

مصفا پرخ دو خنجر زدود
 نوزیکی داد و لوج چنین
 سایه یکی کرد و دسترهای
 شاخ بهم برد و سر و جوان
 کشت یکی باغ و فارادو بوی
 کشت زمین آب دو باران
 چرخ یکی کرد و مهر تمام
 کشت یکی غم زد و دل خسته
 بود و سر آمده هر دو بار
 صف زده از هر دو طرف صف
 مرهم در رسته طاعت قضا
 سر برین خان خط می نهاد
 بود کبی سجده ز روی شکی
 فرش زمین داده صورتش

آینه ملک دو صورت نمود
 لمعه یکی زاد و نو ر یقین
 بایه یکی ساخت و کشت و خدای
 موج بهم داد و آب رون
 کشت یکی تیغ صفا را دوروی
 مغر جان بوی دوستان
 بزم یکی شد بد و دور مدام
 کشت پیکان و خون رسته
 سرود و بد باش ایشان
 انجمنی ساخته نیک اشرفان
 رخت چو دو رسته در شاه هوا
 خان خل کاسه کجای می نهاد
 نقش باطونخ مردم یکی
 ارچه ز نقش رخ کرد نکشتن

زان سرانویه که در کل نشست
 کرده شده خاکسایان هر طرف
 کاه نشسته بقام نشاء
 جمله کله ور شده که تا به
 جیشان از کله بی بجا
 از کله لعل سپید و سیاه
 رخس قبا باز خرا بکون
 کوه تانی همه بسته کمر
 قاتمشان ان کمز که بست
 جلسی آریسته شد چون نشست
 بس که فشانند کلاب نشاط
 بوی کلاب از تنه و استین
 خود بوی که همی داد و د
 خود بوی سخت چو خنجر طباغ

کاسه هم خورد و سر سرکت
 وز دو قمر یافته پریشان
 که زمین بست چو نقش بساط
 سر ز کله کشته سزاوارزه
 کشته در افشان چو راز ابرها
 کوزه بکونه شده رخسار ماه
 موج برون داد و ز دریا درون
 تا بکمر غرق شده در کمر
 تیر تو کوئی بد و پیکر نشست
 خاک شد از غالیه جنبه نشست
 شسته شد زوی همه نفس بساط
 کوه کل جانم کل راستین
 غالیه می ساخت هم از دود و دود
 شک همیکشت بگرد دماغ

بس که شد آلوده عنبر زمین
نخل فشانده رطبهای
ویده بادام که سختش بود
شد بطبق پشته شکر شکن
چربی جلغوزه از آنجا که اوست
نخری گشت ز غتاب کم
ساکمی از پرتو مجاسر تاب
هیچکسی آب ز آب او نخورد
قهقهه بی ادبان کرد امار
بود هم از میوه نهدی می
موز که همپا یکی به نمود
نخل که آنیکونه دل آسود نغز
می که عرق ز تن مردان کشید
پیش خپان جود با قوت رنگ

کافور میشد بهمتن عنبرین
میوه ز جربس خوشک و خوش
خسکی داد و سستی نمود
برزمین بوسه لایب بن
چرب زبان بود لی زیر پوتا
سرخ می خود کرد فرون مبدم
سایه می جبت بر آفتاب
سیب شد ز بس خجلی سرخ زرد
شد همه زدنش بدامن تار
کان مزه را باز نداند کسی
به تبری بود اگر به نبود
باده که او پرورش آید بغز
کوهر هر مرد شد از وی پدید
کوه زده بر سر با قوت سنگ

بس که زهر کف که انکیز گشت
تلخ کمبختی که بنکام جوش
از سر جوشش بکشد نمود
او ز عمل کرده بسی ضرب دست
می که از و صد ستر انکیز گشت
بر و نه های چون کشتین
بود در آتش قدش دیر پای
نام حرام از چه برون شد و بال
طرفه حرامی که بد دستگاه
لاجرم او دشت نمک از عزیز
شیشه قند را به بر آرد و شور
رست چو دریا چه درون برون
هر که گذر کرد کوی در شش
کر چه ز پیری سر و پنبه گشت

مبغری از مغرب دریا که گشت
کف بلب آورد و داند ز سر و شا
کر چه میدان وی از شیشه بود
آمد به ریشه مسکین گشت
سوی بویش ز بهر سخته
ساخته از لعل مصفایکن
ز آتش دید آله تر با پای
هر چه نمک دارد باشد حلال
حق نمک دارد ازین بیان گناه
حرمت او دشت همه خلق نیز
وز خن خورشیدم بدان کرده دو
دزد درون داشته و خن برون
غرق شد از آبک زیر کرمش
بسم زمی جام نیار د کشت

پر شده طالب دمی و گشته مست
 بسته میان که از لعل تر
 ز یک خضر داده زبیری کشش
 می طلسمی روی بخند مست نهد
 خون دلش که چه بسا غور می
 لعل که در سنگ درون آمده
 سنگ بی هست که یا تو
 بس که صراحی جلب گشته صاف
 کوی را و صاف صفاش از برون
 جامه تر خلف از وی نژاد
 کرد و دایره دور شراب
 در شکم او کف صافی کند
 شکل پالیه چو فلک کاه دور
 گشته لب لب ز میان سرشت

رسته از شیشه برون هر چه هست
 طرود که در زیر قبايش کم
 نایزه چشمه حیوان پرشش
 هم بکند خدمت هم میدید
 هم نکشت در سرتو وضع کری
 حل شده زان شیشه برون
 شیشه که دید هست که یا تو
 باده در او دیده شد در طواف
 باده برونت و صراحی درون
 کرچه کشش محل کند بر فساد
 لفظ آن دایره گشته جاب
 از هو س باد شده شیشه کر
 زان همه بر مردم شیار جو
 کرده حدیث از لب جی بهشت

جان پیش تا نرسید اطلب
 و شش پیش از آن می نوشین که خورد
 بس که خورد باد و ندانند ستاد
 بی بدل آب فرو ریخته
 باد تو کوئی که درواضا
 کرده چو ساقی شش نیرست
 ساقی صوفی کش تو به فریب
 خم بنجم آویخته جگرش
 ز کس بازنده او نیم باز
 گرچه که چشمش شده با خواب
 عکس جان کس مست خراب
 خط و آغاز شده کرد روی
 مست و چون بسوی می پرست
 هر که یک جرعه او سرهند

بر لب جانان ز ساینده لب
 و نشن با ز ایه لب لیس کرد
 تا بگیری شواند ستاد
 و آب نمی هیچ فرو ریخته
 هست معلق بمیان هوا
 رفت و ز بردست بزرگان
 برده یک غمزه عالم شکیب
 یک خم صد بزرگان بر سرش
 نیم از خواب و در نیمه باز
 یک کس که چشمش شست
 مرهم را سرمه دهد در سر آ
 خفته زو بر تن خورشید روی
 عقل شود همیشه چاره است
 پیشین چند و ترز نهند

می دهد و خون جزو از خود تمام
 در نشو و مست حریف از بهر
 مست درویند و او سوسنی
 بس که همه جور بود دور او
 از کف او دور دما دم شحت
 چون بدید باده و گویند بوش
 ساقی از نیان و حرفیان لغز
 حاصل ازین مجلس فرخ و دوش
 صف حرفیان دو جانب قطار
 جام می آزا که بلب باز خورد
 کرد سوی شحت بخدمت نگاه
 بانگ ندیمان قصید بهر
 روزن هر گوش پراز بانگ رو
 مرد پیکر و همه سازی بدست

جرعه باقی نگذار و حجام
 روی نماید که سفید رخسار
 اوشده مست از می و مستان
 هر که بود خون جزو از جور او
 در مثل جور بود نهم شحت
 مست بروز دگر آید بوش
 در شده او از ترغم بمغز
 شاه خوش و باده کشان نیز خوش
 هر یک از ایشان ملکی نامدار
 بستد و چون جرعه زمینی بس کرد
 خورد پادرخ میمون شاه
 باز رسیده سخن بر سما
 کبند سر ز صد از سرود
 ساخته تا محراب میان گشته مست

زان زد کسو بپریشیم زنی
جناب سرافکنده سرانداشته
یک شبه ماهی ز سرانگشته
نیم گمانی ز ورشش میت چا
کشتی کاغذ بد و بحرش گذر
رشته که در کردن خا و آوید
شیخ عبا پوش نیزم سراب
کرچه که معشوق شنش بر
بس که ماندش بک زاناله خون
زاد بی نغمه که در جان نه
برده زار بریشم و ز موطنا
صدقن باریک چو مو بافته
هر سر میوزان رس جان نشان
هست باشن بریشم مقیم

رشته جان رشته هر دانی
موی بپوش ز نهر ساخته
سی شب و سی روز در میخه
زخمه پیکانش کاین کرده کا
کاغذا و ماشه از رود تر
کردن و ریشه جل الیید
پیرو لی ساخته زرم شراب
هم دها زاناله عشاق اثر
رک بزنی خوش نیاید برون
لیک شکم تا بتهی که
کا به بریشم کرو که موتی تاب
زان همه موجند رس بافته
هست ز بار یکی علمی شان
هم نشد پای برون از یکلم

جره رباب شنب و نواز
 بنفش بکزندش و بخورنی
 زخمه تیرش چو تراشیده کشت
 زخمه زمان کشته زهر فغان
 روی ورق ساخته منظر زرد
 او چو زده راه حرفان بسی
 راه زد و چن همه سازش بود
 کرچه که ده جای کرفش کنند
 چون به بلند کشد آواز او
 و رکنه آواز حرن بی خروش
 کاسه تهی و ز نعم پیش او
 بسته خر خوب بزین رسن
 خوشد از خورون نشتر رون
 منتر تهی کرده معلم مثال

برده دل از مردم و جان داده با
 پرده بیندش و مسطورتی
 خلق نه کا و از خورشید کشت
 خون جگر خورده بزخم زبان
 کرچه بکشد بکتا بت سرود
 زخم زده در حق او هر کسی
 مرکز نیش زخم نو از نیش بود
 مود غلط افشده و در نهند
 پرده دزیر بره شود ساز او
 نشود آواز خود و پشت گوش
 دست کسان بکشد و پیش او
 طوف که خر گنگ و رسن سخن
 طوف که خوساکن و نشتر رون
 طفل صفت ساخته کوشمال

طفل بریشم گرفتارش چپا
 نای دمان بسته بسیار کوی
 مارسیه کرده بسورخ ره
 مارشکر خواره افسون بزیر
 گاه بصورت شده یکی سلب
 طرفه سیاهی زعراق آمده
 نیست دهن تات بگوید سخن
 سرنگند پیش تو کردم زنی
 چون هوس آید بسرو درش
 مطرب کیر افسس سحر ساز
 کرده بردستی از آواز تر
 خانه چوپن بمیان ستون
 مطرب از آن دم که دماجم بدو
 دایره دف چو حصاری ز چو

نیمت

پرده دوشش ساخته از چاربا
 نای مگویش افسون مار کوی
 ماریکی مینی و سوراخ ده
 کشته بدست دکران مارگیر
 گاه مبعی شده ز یکی طب
 سوخته در دفسه اتق آمده
 نیست سخن تاش نبندی همن
 دم نزنند تا سدا و نکلنی
 دور بود هر چه کند در سرش
 سر ز نفس کننده و پوئته بان
 زیر هر انگشت هزاران هنر
 شک دلی باز گذار از درون
 دم بدم اندر سرش افتاد با
 صحن وی از حنجره و سک بکوب

زهره بدورش بسود آمده
 بسته جلاجل همه را جاسجی
 بر زبردست گرفته نشست
 چار زبان و دوزبان دمان
 هر سخن نگر که بادوست گفت
 گشته دور و یک چو بروی
 رویش ازین سوی آزان سوی هم
 بر کف مطرب را اصول لطیف
 که زنی لرزه کند پوستش
 کاه خشکی چو شود گرم تاب
 رود ز نانی همه باریک سنج
 تا بریشم رک جان ساخته
 ای صنف مرغ نموده در کاس
 آن شده کجشک بکاه نوا

چنبرش از چرخ فرو آمده
 چون کمر صبح جلاجل نمای
 کاه زبردست کی زیروست
 نغمه سخن یک دو پی در آن
 از همه در پرده و بادوست گشت
 دست که خود همه میگرد کرد
 کفش از این وی آزان وی هم
 کاه ثقیل آمد و کاهی خفیف
 کاتش خورشید بود و دستش
 کرد صد آواز و سخا به جواب
 برده در ابریشم باریک سنج
 خون زرک چنگ بر انداخته
 مرغ ولی چنگل بازش بچنگ
 مرغ دا آورده بروی هوا

کاه ترخم نوائی که خواست
 کاه بختی طرف رود زن
 که ز نواز زن که نوازنده کشت
 کاه برآورده نواب و سلیک
 که غلط انداز نمیرسد را
 که نفقات ترانده کاه
 کاه بر خنک چو معشوق شک
 که چو دل سوختگان فراق
 که ز مخالف که نوازنده حشمت
 کاه ز آهنگ کیمین
 بر دل عاشق که بکشتن شربت
 نیزه زن جنک تهنیت شال
 کاه فروغی دم نائی بکام
 بستکی بر لبه شکل کشتی

جانب سر پرده شاد دست راست
 پرده کش کشت بوج حسن
 جان و جهانی نوازنده کشت
 دلشده چون در بر شیم سلیک
 شک خنده عرصه نهادند را
 یا قه در پرده با ضرب راه
 در زده در پرده عشاق چنگ
 نای فغان کرده بر آه عراق
 دوست کشت از چغلی افروخت
 ناله برون داده مین و کیمین
 رست چو تیر آمده تیری ز رست
 رخس روان کرده بر اول چرخ
 داده بعینه غلغله فراغی تمام
 جای کشاده ز پی بسته جای

نغمه خود زیر و بم آهنگ کرد
 ز فرم ساز گری در عراق
 ساز گیر ای همه خوان شده
 عقل مافروشد ز ریگ رکا
 کشتن از اقبال که قوال است
 زخمه که کار ز بم تا بزیر
 پیش چنین منطق طیر فضول
 بزم چوین کوزه شد ز نار کوش
 خواست دو مجلس یک شد کیره
 هر دو طرف ساقی بر پانی حات
 دور قسح چون بدو سلطان
 دور قمر کشت فلک را ز سر
 در سر شان ساقی دوران دور
 هر چه تکی کشت ز محیام پر

زیر کشیده بجنینی سپرد
 کرده آهنگ عراق اشاق
 نغمه اوتا بسیار شده
 تیزی با حرز کمان قطع راه
 کشته کمی رست کمی نیم رست
 کشته ز بی جای کمی در بغیر
 فاحشه در باغ ناز از دهل
 وز شغب جنگ شد آلوده کوش
 در رده میمنه و میمه
 داد می از دست چپ و دست راست
 نوز دو غور شدند بدوران
 کرد و قمر یافت دو دور قمر
 خواند هشتاد و شش ابراب طور
 باز بر زد مکر پر ز در

یعنی اگر کس تنی آید شاه
چون اثر بادیه در آمد بمفر
کرم تری کار گذار انخوان
خواجه آریسته پیش از هزار
بانگ روار وزن آخر گذشت
کشت علم از خورشید راجند
صدقح از شیر آب نبات
کرد گذر سوی حرفیان نخت
شریب لب گیر آن هر که خورد
از پس آن دور در آمد بخوان
نان نمک صاف بدانگونه بود
نان تنوری بطرب قبه بست
کاس در آن مرتبه ترش کرد
دید فلک کرمی هر قرص رخ

چیت

و امن پر باز خداید راه
بطع کشان شد بغداد ای نغز
ماید کردن ز مطنخ روان
بر دهن الوان غم کرده با
بل که زنه خواجه صید بر گشت
خواجه از ساخت سیاه بلند
در مژه همیشه آب حیات
کام می آلوده بگلایشت
جان گسته بتوان وصل کرد
دایره قرص شده دور بان
کز تنگی روبه کرسو نمود
زانکه بخوان شده عالم نشت
لاجرش روغیان کرد زرد
قرصه خور کرم زخوان کرد دور

ماه بگایید که خود را بخوان
 یا قد بنویسد تملیث اثر
 خوانده زبان بتره پیلوی بزر
 پیلوی سلوخ بلالی کشاد
 چرب دم ونبه دوسن کبیر
 ده شبه بتره تپی خواخپ پر
 خنده برون داد سر کو سفند
 صد نعم از هر غلطی و یک پیر
 پنجه بسی مرغ بمس کونه طنز
 صحنک حلوا نیمه سکر شربت
 سوده بسی طیب معبر در آن
 تشنه صابونی شکر نوید
 ده تن هر گاه غمزه داتی شده
 برده خود برده چو کام از غر شر

دید لب قرص و سریره نان
 بره بریان شرف قص خور
 بر سر کرد آب که منی ارز
 طوفه که عیسه ده یکس لعل زار
 چرب تراز دینک آهوبره
 ده شبه رفته دو قولش زار
 هم بچوانی شد و دزدان بکند
 مردم از ولب کز و انگشت مز
 از و بچ و تپو و دراج و جز
 چاشنیش از طبقات مثبت
 خورده کافور تر و زعفران
 رست چو جامه بسید پی
 ناطقه هم روح باقی شده
 یافت ز لذت تن جان پرورش

چند شترانی میان استباد
 جوشش ترشی که بجان از خود
 پایه خوان پخت میان تخت بود
 بره بقبول که صد برگ است
 داده بر کی چو کل بوستان
 تیزی از ویا که کوش کر
 نیز چو کوشش فرس قمر خضر
 تیزی او آلت قطع خرام
 بر رک و در رک نه نشانی ز خون
 طرفه نباتی که چشده در دهن
 خورده آن بوی دمان کم کند
 سیر خوردر کرسنه در دهم شود
 کس نخورده خورده دمن کس
 از در تعظیم قاده بند

وز پی هر بام شاعی کشد
 صد کره از رسته جان بخورد
 نوبت قبول مجلس سپرد
 چون گاه صد برگ در آید است
 خوبرین نعت هندوستان
 داده بر کوشش ز شیری خبر
 صورت و هم معنی او هر دو تیر
 قول بنی رفته علیه اسلام
 یک هم از رک دو دشمن بون
 خوش چو حیوان بد آید تن
 سستی دمان به محکم کند
 کرسنه را که شکی کم شود
 و آنچه توان خورده هانت و پس
 صد در تعظیم کشاده بند

سرخی رویش ز نه خد گرش
 کر چه که از آب شود ز درو
 کر چه که آبش نویست پیش
 برک که باشد بر جان سنج
 برک عجب پین که گسته زبر
 حریش از پیش که و پایگاه
 شاه چو زین تخته تنی کرد لب
 رقص در آمد بته غم زمان
 شد زن مطرب بنوا پروری
 غمزه زانی همه مردم فریب
 چاه زنج روشنی صافی چو
 پرده بر انداخته از آفتاب
 روی چو خورشید بر افروخته
 از رخ شان کادیه متفع فرود

جوز و قرقنیل شده ز کاهوش
 لیک ز زر و می و بش آب رو
 کهنه شود پیش کند آب خویش
 زرد شود خشک چو اقد ز شاخ
 از پس ششاه بود تار ز تر
 هم بکدام محترم و هم بشاه
 باز روان گشت رقیق طرب
 ز فرمه برخواست ز مطرب زبان
 انجمنی پر زمه و مشتری
 سیم زنج خال زنج شحم سب
 روی نمنا گشته چو آب بیاچه
 کرده بیک غمزه جانی خراب
 جان کسان تو دشمن و سوخته
 رفته بچه ماه متفع فرود

ز ابروی خم پشت گمان خسته
 ناویشان چنان شده بیرون
 بسته بلا در همه آتش بلا
 رسته و بر بسته بر آرد و بوی
 سیاه و یک روز فکند و بدو
 از کف خود آینه نهاد و پیش
 موی میان سرش آن فق جوی
 خوبی شان پس که یکی صده
 جعد به پیچیده بپا در خرم
 بر زمین فکند و چو کیسوی پیش
 قاتلشان سر و دلی رشتن
 یا فدا از زخم کلویشان خرم
 سینه بی حسته ولی کرده
 قاتلشان بود بپا کوفتن

تیر قره نیم کشت انداخته
 دیده بس کرده سیاهی خوش
 داده به پیوشی عالم صلا
 چون قطرات عرق از گردوی
 از رخ خود خوشده حلقه بکوش
 دیده رخ خود بکف دست خوش
 شکل میان آمده فنی سوزی
 حلقه بکوش رخ خود خوشده
 ماهی شان آمده در پای دام
 رفته رفته خوش هم از موی خوش
 پر ز کل از ساعدشان استن
 صوت خرمنشده جان خرم
 هر نفس از تیزی آواز خوش
 کیسوی شکن بر زمین و فتن

رقص کنان چون زمین باز دند
 از روشم جنبش مستان
 هر که در آن شعبه بشیاید
 روز چو دوران خشی تا زه کرد
 هر کس از آنجا که مزاج می آست
 این سخن سنک که کرده ختم
 چرب زبانی شده شکوه من
 رزم بهر حلیه نمی گشت حل
 وقت خوش و خوش نشان بدهش
 گفت ز خاصان یکی شاه شرق
 آورد پیشش که در اختصاص
 رفت تابنده باوردگاه
 آنچه کند بر نفس شاه کرد
 آنچه مکتل نبرد از هر طرف

در حق ما هید که باز دند
 مجلسیان بر همه حیرتشان
 مست ناز می که ز دیدار بود
 روتی تکلف سوس دروازه کرد
 داده برون هر چه درون می آست
 او که خوشش برون داده هم
 چرب زبان گشته زعفران
 بدل همیکرد حکایت بدل
 وقت دوشاه از خوشی وقت خوش
 تا رود آرب که از اچو برق
 سخت نو تاج زد و پیل خاص
 کرد دروان جمله فرمان شاه
 در نفسی حاضر درگاه کرد
 یافته ما می ز ریا شرف

جنت ندیده در ناسفت او
 کوهرش از شاه شده سر بلند
 فرق نشین شه والا شده
 هر دو کوهر که بر او فلکند
 نیت سرش کز بدو سر سرد
 بس که فلکند و بسر شه کمر
 سر شده بر سر ق بلند فر
 او سر شه را که آرای کرد
 چون ز سر شاه جهان برگذشت
 شاه بدولت بکه یاریش
 تخت نکویم که سپهر بلند
 بر سر تاجوران تکیه گاه
 اوج مکان باقیه امکان ملک
 پای او دستکه شهر یار

هره بر پیشانی شه جفت او
 بلکه رنشه باقیه کوهر بلند
 موج کبر بر سر دریا شده
 خود دهنه در سر شاه او فلکند
 یکسر از آن بر سر شه بر رود
 رشته کوهر شده هر موی
 و آمده بر سر ز همه سروران
 شه به تبرک بر سرش جای کرد
 کرد جهان رفت از سر گذشت
 تخت شد و تاج بر سرش
 بهشت میر از فرخش بهره مند
 تکیه بر کرد در مران سپاه
 چار طرف کرد وی را کان ملک
 مملکت از دستکش پایدار

تا کند عرش پیش فراز
 ساحه از چوب و کرفته بزر
 پاش چار و کند رای کشت
 کرده جهان را بس کو شدم
 صد قدم آید جم و خافش پیش
 شسته مربع به بساط زمین
 پایه او شاه بجائی کشید
 منزلت ملک چو جایش او
 پیش شکوهی که شهنشاه برت
 پیل تو کوئی که بود بی سکون
 و آن ز برنیش نفوس گوه
 سوده بگردون سرشکوفه
 چرخ خطوم لبان کند
 اردو آن کوه شده مار سح

کر همه با عرش کند پادراز
 چوب و لایقه با بش نرس
 کز لب هر شاه شکر پای کشت
 ثابت مطلق ثبات قدم
 او زود یک قدم از جانی پیش
 بر سر او شده زانو نشین
 گویم از آن جایی بجائی رسید
 خوشی تن از کبر بجائی نهاد
 کسیت جز روی که نه پستی
 چار ستون زیر که پستون
 سایه می کرد بی لای کوه
 آنکه شش زو شده شکر فزای
 از درمی افتاده ز کوه بلند
 مار از ویا فیه در غار پرح

ما زیر غار بلا ساخته	در زمین آنجا که سرفراخته
ز و بدل مار شده جای غار	کر بدل غار بود جای مار
با زنجیر سلسله با هم بسته	وردم در ابرو با هم فست
چون دو پیاده پس پدید	پرسیده بالا و سوارش بلند
پایه کوهی بصفت پای او	در ته پا کوه زمین سای او
در ته پایش سری گشت کما	زان سر انگیزی بی سمناک
مات شد صد نه از آن پیل بند	شاه ز بندی که پایشن کند
سلسله فریاد بر آرد ز جای	کر مثل پای بر آرد ز جای
گشته دو کوشش زد و سربادان	گشتی حاج است تو کونی روان
لنگر گشتی نده صندوقی	گشتی و در معبر ملکش کند
مروحه بود به پیش چرخ	کوشش که با چشم همیکرد باغ
پهچ گزندی بچرخش نداد	طرف که آن مروحه رست باد
ترا و میان جامه کرد و زمین	روی چو در حمله کند گاه کین
وز بن دندان کند این کار نغز	بر کشد از تارک بدخواه نغز

در صف اگر کرده بندان تیز
 خشم ترش را که بندان گیرد
 کاو زمین گزند ز دست حست
 چون جگرش در روش آواز داد
 در بفقان بر کشد آوا بلند
 بانگ بلندش ز دوا صد کس
 خورده ز خم خانه دولت بر آ
 از می رسد کس خوش یافت نیک
 تازه مجلس شده شوره یافت
 الفاضل آن پیل و همان تاج و تخت
 دید شنیده چو قیام پیش
 گفت که این منم و این پیل گاه
 تا چه صلاحی بمیان ره برد
 نیست مرا تبر ازین پس خیر

خون هد و خورده بندان تیز
 زان ترشی گسندی بندان گیرد
 شیر گشت ز دود و دیم گشت
 گبند کرده صد با ز داد
 کوش فلک نشود آلا بلند
 ابر بلندش قدم داده بوس
 مست شده کرده جهانی خراب
 کرده فراموش رخشهای نیک
 بنک را کرده بجایست یافت
 کان ز سر خبر بخداوند سخت
 روی کرم کرد فب ز زنیوش
 بر ترا داشته بودم گاه
 هدیه آن صلح همین دوزد
 تا دهم از دیده بچشم عزیز

دیده من جمله زمین در بریز
 شاه بنط را آن هر جنب
 صنعت لنگوتی از آن تحت و تاج
 پیل کسی خود چه تواند ستود
 هست به خیر آنکه چه داز پیش
 بوزنه و طفل خنکوی و پیل
 هست خود این صنف پیل خفت
 کس شنودن کنایین صفت
 از پند آن جمله شد نیک نام
 هم زبان تخت همه نصب گشت
 تا جوران بر سر آن تخت زر
 باز دو کعبه نه که کرد باز
 کرد پدر روی بفرزند خویش
 یک دو حسرت و کرم بر سر

خاص کن اندر نظر بی نظیر
 ماند عجب شه که چه خود جن انس
 داده بزرگ همه چشیش خراج
 کس صفت نیز چنان کم شنود
 پیش کشد دل چو پند میش
 دیده ام این را تجارت دلی
 خاصه به پیلی که توان پل گشت
 من که بدیدم به ازیش سرست
 گشت پذیرنده همیشه تمام
 تاج همان بر سر سلطان اند
 هر همه رسد کمر با کمر
 که سخن از زرم شد و گاه راز
 کار زرم جمله بر آید پیش
 که بر آید تو ام در خور است

اولم آنت که چتر سفید
 و و میش آنکه کلاه سیاه
 از پدر است این دو مراد که
 تا بتوانم که بجای سری
 یک چو تخت پدرم جای تخت
 تا سرم این هر دو بزرگی
 مرد من چشم پدر کان نشود
 کانیخه سر شاه از من چشم داشت
 بست بر این آرزویم بر پیش
 تا جور آن وعده که از شاه یافت
 مستی دولت بر سرش بود نیز
 خاست بیا تا جور سر بلند
 فلک ملک مرتبه را پیش جفت
 او بشرف خانه دولت شافت

بر دم آید ز تو دارم سپید
 هم تو نبی بر سر صاحب کلاه
 زو بتوانم تو بمن واسپا
 زین کلاه و چتر کنم سر روی
 از تو بان سکه که کرد دست
 هم ز پدر یابد و هم از سپه
 سوی سر و دیده هار نشود
 خاضه شاه آنت که بر کن آشت
 کان بمرت بکرم از چشم خویش
 حاجت خود را بوفاراه یافت
 دولت سرت بکفش که خیر
 وعده دیدار بفرزد فکند
 رجعت خود کرد و قبل دست
 شاه بدولت شرف از خانه یافت

پیشانی می کردی و هندو روز و شبش خردن کجاری	در شب دولت هر شب تبار دور باندیش شب تار
تغ تق تو ز سر ناز زرم این غل بنده که تو این شنود	عود عود سوز طرب ساز زرم حال منش گفت بهنگام جود

عزل

هر کشتی لعل میگون را رخ نمودی جان من برده	سنت کن عاشقان مخزون را اثر این بود فال میمون را
دل من گشته شد بقای با از درونم غیر وی سپردن	چه توان کرد حکم چون را که کرشی درون پیرون را
نام لیلی بر آید اندر نش پیش گشت از لب تو کرین	کر به سپند خاک مجنون را شده هر چند کم کنند خون را
هر دم احمد میدم خست که بخواند بر کل فزون را	

گفت خنرو بکیردت فامان خاصیت ست گشت ایون را	
---	--

صبح بر آورد و چو چرخ سپید
 کالبد چرخ روز و کلاه
 کوس سحر که فلک آواز گشت
 یافت صفا کسب آینه زنگ
 تیغ کشید اختر عالم فروز
 ابروی شب با بحر چشم داشت
 چشمه خورشید ز بوی که زان
 شب که سپیدیش در آمد بوی
 صبح سفیده که در حق پیخت
 زنگی شب کرده سپیدی بروی
 صبح چنان زلف سپید زلفت
 طره شب چون غم دیده تر
 مرغ سحر شانه صفت افسر ش
 یعنی اگر نغمه سپک ز غم

بست میای سپیدی آید
 دوخت زه زربکلاه سپینا
 و بدید روز ز سر تازه گشت
 رفت برون آینه چرخ زنگ
 لشکر شب گشت بهریت ز روز
 کس فلک از غم نخواهد گشت
 ابروی شسته شد و غمنا
 هم نشدش زنگ سپیدی ز روز
 خسته گون بود و سفید و بخت
 خنده زان شد فلک از چار و سو
 کاب چکید و غم شب نام نیت
 شانه ز سر داد و خروس سحر
 شانه او آره شده بر سرش
 تو هم ازین آره میر کرد غم

باد صبا پرده شب بر گرفت	دیدم خور و خوشی آغاز کرد
کور می خفاش نظر باز کرد	صبح یکدم که برون دلم را غ
کشته شد از وی بدمی صد چراغ	شمع هم از دوری شب جان نبرد
سوخته شد اول آتش ببرد	خلق در آمد بنما زود دعا
قامت خود داد و نمودن دوا	دانه در انداخت شب انچه
قرص شد آن دانه ناکرده است	شعله صبح که شد نور در
ساخت یکی شعله ز خدیش سر	از رفت آن شعله که در ماب شد
سیم کواکب همه سیما شد	صبح بزمی که دما دم گرفت
آتش غر شید بعالم گرفت	هر چو یک نیره بالا دوید
ناش همه کس بسر نره دید	مان توان گفت که در عرض است
جیسی اگر خوان کشش در خور	روزی بین کرد و یک چشمه پاک
کار از آلودگی آب و خاک	چشمه نشسته است کس
چشمه بر آن آب نیدست کس	چشمه که در آب فراوان بود
آب خور چشمه عجب آن بود	

در دل در با چو شو چشم غرق
 طره که از چشمه پدای نور
 طفل کهن سال و ثعالبش روان
 قرطه زردش ز خزان بافته
 با همه چون سایه شده به شمع
 گرچه بکند ز فلک تا شری
 نورش از آفاق برون تر و
 عالم نور شده روزن درون
 آهوی پوشیده بالا و زیر
 مشرق و مغرب همه گیر و گشت
 شاه جهان گیر به شمشیر
 خرد و لشکرش حجب نبود
 لشکرش از حد شمردن برون
 ماه که از وی علم افراشته

چشمه زدر یا شوان کرد فرق
 روشن و صافی نماید زد و
 دایه او صبح ولی مدان
 جبهه مشکین عم از آن یافته
 یک تن و هر جا که بچویش هست
 یک بکند بشکاف در می
 یک یک زخمه درون در و
 بلکه بخواهد سوزن درون
 خانه خود ساخته در کاظم
 یک مه و یک برج نیاورد گشت
 چرخ سیاه شب از دور گیر
 کو بکشد خنجر و کوی بنود
 یک بکشد درون برون
 غنیش آنگاه که داشته

کرم شود بر پیر سپید کین
 پند اگر تیر سبزه اندرون
 کرچه کند کرنی و تیر ز بی
 که نظر دیده تیری دروست
 سینه شام از شفق خون شد
 شرفش قبله خود کرد نام
 سجده کن پس روانه شو
 نور بصیرت معنی ازو
 فی رخ خورشید بود تیره داغ
 نور بچشم همه از وی پدید
 شمع غیبی که بود شب فروز
 الغرض آن پیکر کردن گذار
 زبان علمتی تا فلک خاسته
 شاه که ناصح شد اندر صبح

بس که چیا در رود اندر زمین
 زهره که آب شود بلکه خون
 تیر در دیده نیار و کسی
 رنج حق آب چو شمشیر نیست
 شب بمیان کرده و پروش
 سجده او جانب مشرق مدام
 روی بدو کرد و سید روی
 چشم همه تیره بود پی ازو
 شب که کند چرخ زمین از پی
 کوری نتخاش که اورانندید
 کشته شود که برون آید بروز
 رفت چو بر برج یک آماج و
 کوکبه روز شد آراسته
 صبح بدو فاتحه خواند از قروح

بود خوش از خوردن آن آب خوش
 چون ز سرش و شکار کی دست
 و زش کشاوند بساط فلک
 کشت بفرزانه که در خور شاه
 صاحب درگاه زایوان
 جسته که در ایشان دست
 تا جو آن چتر و کلاه سیاه
 برد فرستاده بکرم شاهی
 شاه شد از دیدن آن چتر شاه
 داد باندازه آن هر دو سپهر
 خواست بسی عذر ز فرزند خویش
 هدیه بی بصر خداوند تاج
 مرد رسانید خوش و نادمان
 پیش جهاندار شد و هدیه برد

کرد رستی فسخی آب خوش
 باز پا راست بهنگام چاشت
 پیش نهادند سالیان
 چتر تغید آرد و کلاه سیاه
 شد بسوی آنچه کش خردوار
 برده رسانید بشاه پنجبت
 کرد میعاد روان سوی شاه
 برشته شد و آند و نشان
 بست و بوسید و بر بنام
 خلعت خاص و زر بسیار نیز
 شکر خدا کشت زانده پیش
 هدیه نه باین مملکتی رخسار
 آید از آنجا بخوشی در زمان
 جمله گنجینه خازن سپرد

عذر زبانی که در کوشش بود	خواند بکوشش شد آفاق زود
شد ز خوشی روی چو کلنا رکود	غرم می وزم چو کلنا رکود
بزم نشین ساغر زبانی کشید	بدره دینار بر می کشید
بر سر هر است از پیکران	ست شد بر همه سر کران
مجلس شد را همه مجلس نشین	ست چنان بود و کران چنین
شاه کران سزای خوش اثر	باد و مباد اش کرانی ز سر
دست بیک زخمه مطرب بود	عود کران سر نوای سرود
مجلس اوزین غم گشته است	ست کران سر شده هر که گشته

عزل

افت زهد و توبه شد ترک شرع بار	یا کر او ست کی بود توبه و زیاده
باده و حبس خورد و نم بخت خمار دهم	خمر حلاوت لبش نشکندین خار دهم
بود قرار وصل دین کرد و دینت دق	دور قرار بگذری نی منی فراق دهم
ای چو توئی نخواستی پادشاهی	تا بنشیند ز درون آتش شرف دهم
عنت اگر نمیکنی ساقی خون دشوم	مطرب را یکان تو ناله زور دهم

بی تو دو چشم خوا شد تا که ز تو سر برم
چون تو سوار بگذری بیده که نشان
بس که پاز غبار شد دل ز تو کفر نش
دولت روزگار من نمی فانت بود
در شب که بشستم را که خست عنت

سرمد که از تو نایدم خاک بر چاک من
خواه قبول و خواه در غایت خجسته
خاک برویم از خاک ایندل پر غبار من
دولت اگر چنین بود ای دور کار من
قصد تمام مکند عنت غم کار من

لاغ مکن چند و او چن در من کش
چونکه ز دست نشد و من اختیار من

مجلس انجم چو پارت شب
خوست کرد آب فلک موج
شاه جهان باز بر آیین و شش
شخت خود را پیش و شنید است
از منط مجلس می آنچه بود
پشت صراحی بدوزانو به پیش
آینه می چو بزانو نهاد

کشتی مه بر دوش ریاشت
ماه ز در کشتی خود کرد پر
کرد طلب ز فرزند نامی نوش
پای شرف بر سر کعبه داشت
شیر را کشته شد آنچه بود
و خضر ز شاند به پهلوی می
بر سر زانو شد و آینه را و

آتش می کر چه جهان بر فروخت
 کر چه پیاله نفسی آر میب
 جام زمانی به نشستن ستافت
 کردش باقی ز سر آغاز شد
 بانگ نر امیر نیر پرو حبت
 چون نفسی چند ز منی باز گشت
 باز نمود آخر فتنج حال
 موج ز دریای کرم شد باوج
 تا جو شرف بازداد
 در کف عصمت و عون خدی
 با ده نوشین بجا خوتت حور
 هر دو نشند چو خورشید و ماه
 جام زبردست ده سلطان
 کر چه که بر فرصت می پیش از آن

پیه قرابه که ز آتش سوخت
 خاست چو قم قم ز صحرای شنید
 ز دم زدم قفسه شستن یافت
 خاک سر افکنده سر آواز شد
 هفت و نه زهره بهم بست
 کوشن آواز در آواز گشت
 خواست کر آن قرعه اول نبال
 کشتی اقبال درآمد موج
 تارک خود در محل ناز داد
 آمد و آورد وثیق سبای
 وعده دو شین بفرست کرد
 در خط شان نقش سپید و سیاه
 تا دوز بر دست شوند زیر دست
 فرصت دیدار بندش از آن

باد به خور دند مکر بر فایس
کان ز که عشرت می خور بود
هر نفسی کان بنیست گذشت
هر می کلگون که بهیشت بکام
که چه لب آلوده شد اندر سر آ
گاه میدید بروی سپهر
گاه سپهر در پر خویش دید
که پیش نیک بر در گرفت
گاه سپهر دست بدر بوسه داد
گاه در پیش سپهر دشت می
گاه سپهر پیش در بر دجام
گاه در کشت ز در دسراق
گاه سپهر کشت دلم خون بود
گاه در خواست که از وقت خوش

تا زود عقل در هت مناس
بلکه که دیدن دیدار بود
لذت صحبت بغیمت گذشت
دید و می رنجیت کلابی بکام
که ایشان شست و آن کلاب
پرد و شدش که به پیش سپهر
مرد خود از حسرت او پیش دید
افسوس از گریه بگوهر گرفت
خاتم جم را بکف جم نهاد
گفت که خوش با حیات بودی
گفت که با دات حیات بکام
کز تو چگونه شوم ای دیده طاهر
کز نظم نقش تو سپهر بود
دید که نقش در پیش کش

که سپهر

که پس از ذوق چنان گشت
 زین منظر ابرو و سخن می گشت
 چون سخن رفت بسی اوری
 چون پدر آن روی بد لب بند کرد
 داد بجنش بد عاٹی پناه
 ریخت پس آنکاه بهر تمام
 کای پس از ملک و جوانی نماند
 کار تمامی چو از و شد بکام
 که چه یاست ز نو شد دست یار
 خشمم به جرم میا و زر کس
 چون بگفت معرفت آید کسی
 و آنکه بشیر سیاست است
 در حق آن کس بر خود خواستی
 و آنکه نر و از خصوصت بود

کش بر زمین ریخت پیاله ردت
 از روی دل بدین می گشت
 دور در آمد بصیحت کری
 پند پدر بر سر فرزند کرد
 کایزدن از حادثه دورد کناه
 داروی تلخش نصیحت بکام
 ناز بد و کن که شد اوی نیاز
 کار بخشود ای و کن تمام
 دست یاست بضعیفان بها
 زاتش سوزند که دار خس
 عفو نکوتر زیاست بسی
 هم تا مل توان عذر خواست
 دیز خصوصت شود و داشتی
 حکم تو بر ای بکومت بود

هر که زند در راه خلاص کام
 و آنکه بر آرد بخت سرفراز
 خور و بین دشمن بدز سر
 دشمن خور و نباید شمر
 که چه جهان جلد هوا خواست
 هر که بوشش و بی بر سرش
 دشمن کرد و دست نماید پست
 جای مده دشمن کین تو ز را
 روی سیکار تاب از دوروی
 خاص کن آن را که ز خود پیش
 محرم هر ساز خرد پیشه را
 که چه دلت هست قریب شناس
 راز گویش کسی را نخست
 باشد اگر سوی مهمت روی

کار بر او کن بغایت تمام
 سزایش پیش که کرد بری
 آب ده از زهره او رخت سر
 در تن دندان چکند شک خورد
 هم کین آن خار که در راه است
 سر که یکی شد و کین از خجروش
 فرق کن از دشمن جودا بدست
 کوش مکن گفت بدآموز را
 که ز بود آن قبله که بینی دوسوی
 راه مده بخردان را بجنش
 مصلحت آموز کن اندیشه را
 گفت کسان نیز عید ریاس
 تاش نه عینی بوثیق دست
 رخصت تیرش ناسان بوی

کر شودست خصم تدبیر نام
 حق چو ترا جای بزرگان پی
 دگر ای دید که این جای کیست
 چون تو درین پایتزی دست یار
 کار جهان جمله خیال کن که او
 بدو تو را داد کم و بیش غیش
 پیش کن آنها که زیر دآن بود
 چشم رعایت ز رعیت بگیر
 شاخ درختی که بود سایه دار
 چون تو شدی سایه زدن پاک
 عدل که سر مایه شان بود
 چون تو در آن مرتبه داری نشست
 عدل بود مایه اسرار امان
 ملک یلماں چو کرشمی سحر

تیغ نشاید که کشی از نیام
 خوشت نور دنیا بدشمر
 دید و این از نیام کیست
 پای که درو شوست خوب
 که از آن نیست جان کن او
 پیش و کم از دی نیکی و دشمنی
 کم کن از آنها که نه فرمان بود
 تا بودت ملک عمارت پذیر
 سایه شین بود از وی مدار
 سایه شان باشن برایت خاک
 مرتبه مرتبه خواهان بود
 سود بدست آنکه سرمایه است
 پیش کن آن مایه زمان از زمان
 از پر موریت پرسند باز

دادگری کن که ز تاشیر داد
 هر چه رسد بر تو ز کار اکهان
 سایه طلعت ز مظالم بکش
 تا بزمان تو که بادا بسی
 دولت دنیا چو مستم تر است
 ملک که از نام تو شد بهره مند
 دولت جاوید بر دست کس
 هر نفس از عمر غنیت شمر
 کاشان چرخ بالا کشید
 قصه ضحاک هم ایرون بخوان
 نیک و بد ز دشت ایشان بوی
 فعل که چلیست ز بدعتن
 پنبه نمونی کن و از بدتر سر
 چشم بنیسی ز و از لثه کن

بس در دولت که توان بر کشد
 از سر انصاف با خیرسان
 غصه مظلوم ز قلم بکش
 نشود آواز قلم کس
 جانب دین کوش که آن هم ترا
 کوشش که آن نام بر آید بند
 نام نکود دولت جاوید بس
 یاد کن از ملک و دان و کر
 و آخر شان خاک بالا کشید
 نامه حمید و فریدون بخوان
 نیک بخاطر کن و پدر بشوی
 نفس خود از راستی آهستن
 از بد کس فی ز بدعتن
 تا زسد چشم بداندیش کن

در همه تدبیر مکر کار باش
 بد کنی اول بلاست کشد
 چون زمکافات خبر از زبان
 هر چه کنی باز نماند دهند
 بر سر هر کس تو پادست هست
 نیت خیرات که امر و زهر است
 در عمل خیر تو قوت مکن
 چون تو نه محتاج کسی انفسم
 کم کن احسان و شس و بر جای
 یافتی از گشت ازل خوشه
 دولت خود پیر و مشو با سپه
 نفعت تو که رجه دار و شمار
 کج خرد خاص گشت از صفات
 که چه جهان داری و شاه نیست

وز بد و از نیک خبر دار باش
 و آخر آن سر نبد امت کشد
 هر چه کنی باز بیای همان
 هر چه دهی باز همانند دهند
 دست مکش از سر زهری دست
 وعده بفر و فکین کان خطاست
 چون بکنی سپح تعفف مکن
 در حق محتاج همی کن کرم
 پیش دهی پیش سانه خدای
 رست کن از بداد ب توشه
 شکر کبوتر کرم بقیاس
 شکر کنی پیش کند کرد کار
 و اطلب از غیب کلید نیابت
 سوی خدا پیر و مشو خود پیر

باش درین پرده باقندگی
 بنده شو و عاقبت از پیش باش
 رتس خد او ند جهان کن بد
 کار چنان کن که بنکام کار
 کم کن از آغاز پریشانیت
 که چه ز بیم تو کس از کریمین
 یک ترا نیز بزرگ رست
 شاه بر این گونه بفرزند خویش
 کرد زمانی بحین کین و کوی
 مآول شب نزد جگر گوشه بود
 نیم شبان غم سوختی کرد
 گفت که فردا بود عست ای
 کرد و ان گشتی و لست شب
 شاه جوان و لست فیروز بخت

سرکش از دایره بندگی
 معترف بندگی خویش باش
 تا خداوند نمائی جمل
 از در زردان شوی مسر
 کار و انجام پریشانیت
 با تو نیارد که بگوید سخن
 آینه روشن کفرت بدست
 داد بسی زاوه از بند خویش
 کن مکنی را بجز و جستجوی
 دانه اش شتر خوشه بود
 و امن از آن خوشه پز و اند کرد
 ایم و این شرط پام سببی
 رفت بدولت کند راستی آب
 فرخ و فیروز در آمد بخت

کریت را به بایک بلند	قوت در خلق صراحی کند
آب روان کرد بجوی شاط	خاک هم از جرعه مغرب باط
بس که دشمن از غم دوری خمار	باد همی خور و نمی کرد کار
کر چه خوشی در دل شب پذیرد	لیک ز فردا بدل اندیشه کرد
بزم شیش کرد چه فردوس بود	و عده فرداش قیامت نمود
تلخ توان شربت روزی چید	در و جدائی تواند کشید
دشمن باشد فلک از مغر و کوت	ز آنکه بخواهند یکجا دوست
الغرض از می چو پیش کشم گشت	ز آنچه دلش بفری نرم گشت
رفت به محاسن سبوی خوگانه	شد تنی از باد گشت بنم شاه
خفت به پداری بخت جوان	دولت پذیردش با سپاه
خواهمش با و بالای تخت	صبح کهی خفته به دشمن تخت
مطرب خوش نغمه با و از نظر	زین غزلش داده طراوت

(عزل)

آرام جانم میرود دل ز بسو چون	آنکس شناسد حال کجی همچو من چون
------------------------------	--------------------------------

بر بست چون زاکم آورد در حوز
 گویند حال دل نشان کوش کوفه بجان
 رنجم سباده برین چون سباده است
 زمین در که از چشم افکنم گشت چشمت
 جعد خوش خوابم نمی بینا روی آن
 زلفش که سپاهم کرد چون مار در جام کرد
 یلی و سوی مشک او انگس که در میان
 ده کاش که در شام همان بین این رستم

یعنی که این ستم سبزه طالع سمیون بود
 این با کسی کشد تو ان کواز دلم سوز
 من انم و همچو منی کا ندوده دوری آن
 چون لیسان در تم کا ندوده کنون
 خود عاشقا زار و دی سواد کی با کون
 مار کی زمین نم کرد کی دوزخ نسون بود
 داند که رنج ز چه رود در گردن منون
 آن ستم آموزد دفاعی بود اگر کنون

شب و دایع مه و ستاره کرد
 صبح دم از غرقا باره کرد

کردن ره شفق از خوی خیش
 قلب و سلطان دوسو کوچ کرد
 کو که شرق سوی شرق قیامت
 سر و شرق بود اعیاس

چشم خون آلوده دیده پیش
 مبت و دمل وی آب از دوز کرد
 لشکر مغرب سوی مغرب شافت
 کریم کن کرد ز دریا گذر

دین طرف اقبال مغربی پست
 خاص شد از بهر وداع و و شاه
 هر دو از آن بقعه قیام شد
 محرم خلوت شده هر دو بهم
 خلوت از آن گونه که محرم نبود
 آنچه باز مصلحت ملک راز
 کان چمن از خار تپه کرده نیست
 در حق آن شو بکرم رهنمون
 دور میسند از فلان انبش
 سر در مشرق چو ازین لعل و در
 آن همه گشای پدر بقیع او
 بعد از آن هر دو پانوحه شد
 خسته بدو از دل پر خون خویش
 ناله همی کرد که ای جان من

کشت شتابند به میعاد خویش
 چون برده تابستان آریگاه
 چون مه و خورشید یکی شدند
 از محنت غیری از میان گشته کم
 همگیس از خلوتیان هم نبود
 یک بدو که هر دو نمودند باز
 و آن کلنگی بخت آورده نیست
 و آن دگری از برین ریختن خون
 خاص مکن آن دگری را بگویش
 کوشش جگر کوشه خود کرد پر
 دل توان گفت که در جان نهاد
 عذر بد و نیک همی خواستند
 دست در آورده بدیند خویش
 جان نه زان دگری زان من

می زیم کر چه که در خون زیم
 چون بجنورت بکرم خوش
 ای ز تو در دیده تاریک نور
 جان غیری بجذنی مگویش
 صبر مفرما که صبر بایم نیست
 که چه ترا هم کشی در دست
 خویش منی تو نه خویش من
 با تو ام را بی خود و کرا خودم
 بر سر راه تو منم خاک راه
 چند کنی از پی رخن شتاب
 با تو اگر هم میم مشکست
 آه که صبر ز دل تو ن میرود
 نیست اگر نشن سپهرم بخون
 با خود ازین سان شغبی می نمود

ایک چو جان میرودم چونیم
 حال دلم چون شوی چون شود
 مرد منی کن مشوا ز دیده دور
 چند بود جان عزیزم بچویش
 دوزر تو طاقت دوریم نیست
 آنچه که من کشم آن شکل است
 مرجمتی بر دل بی خوشی من
 پیجویم من و سبب با خودم
 بر مگذر سپهر کجایم بیا
 یکدمی از منو حاکمان و متاب
 اشک منت همه صندلست
 خون من از دیده من میرود
 چون کشد آخ بکرم را برون
 روز بچشمش شبی می نمود

دیده پر خون دل هوسور
 چون شخب فاله ز غایت کشت
 وان خلف پاک بزم از در دل
 بسته دل و جان بقای پر
 از مره در پای شد از جند
 اشک فشان شد پدر در دماک
 صرچ ازین چسبیری برگرفت
 روی بهم کرده چنین تا بدید
 عاقبت الامر در آن اشاق
 هر دو رخ از خون شده خوابک
 رفت پر پای بکشتی نهاد
 کریم کن بادل بریان خویش
 او شد ازین سوسپسر در دند
 راند همی از مره سیلاب خون

چشم نمی شد ز جگر گشته دور
 کریم وزاری ز نهایت کدشت
 خاک ره از کریمه سپهر و گل
 دیده همی سود بیای پر
 ریختنهای کسری فلکند
 مرد مک دیده فاده بنجاک
 در د خود از خاک برافس گرفت
 پیچ نکش شد دیدار سیر
 چون که ندید نکز زافسراق
 یکدگر آغوشش گرفت شک
 دیده ره وان از مره طوفان کشاد
 کشتی خون راند بطوفان کش
 آه بر آورد بیا نکست بلند
 تا ز فطر کشتی شد بدرون

دید چو خالی محل انشای خویش
روی ز شترق اشتر عالم فروز
رفت بمشکر در حرکات بخت
خلوتیان مرهمه کشند دور
جامه بفرماید و فغان می درید
کرد چو انبوهی غم در دیش
ساقی از آن باده که با خویش است
شاه از آن می که لب در کشید
گفت بمطرب که دمی پدز نک
شست مغنی و براه عراق
دست و زبانش که در آمد بکار

رخش روان گردید بگاه خویش
تاقت سوی غیب که نیم روز
و آمد و شد از میان راه بست
جز دوسه از خاصکیان حضور
جامه را که گوی که جان می درید
خواست شرابی که بشوید غمش
پیش ترک شد قدحی پیش است
جرعه لب را ز غره بر کشید
ساز کند صوت جدائی بچنگ
کرد روان ز غمهای سراق
زین غزل از دست بشد شیرما

در غزل

سخت دشواریت شما ندانم ز دلدا
لطف کن ای دست از شمشیر بکنش

با که گویم حال شبها مانند شورش
من که وصلم چند که پرورده در پیش

مرد را حسرت نمودن نیست هر که روزی ناوکی خورست آن چنانست کیت که بسیاری غم اندکی بام خرد کفته که که خویم کرد کارت را بهر تا امیدم ترک که یدم و می آستان خسرو ایلوی شش بیاعتنی دل مرا	باز یکم نذر و همصحبان ید روحش در دمج و وحی که مال ز دل انکار خوش کانک اندکی میسوزم ز غم بسیار کار من کردی کردی عاقبت این کار خوش تا چون میدانم که یکم برسم تیار خوش ز آنکه دل می قدم ز ناله های خوش
---	--

کرد چو رو بر سر طاق قباب چشمه خورشید فرو شد بآب	
--	--

ابر سر پرده بالا کشید ابر فرو ریخت بکا و زمین سیل غمان بس که قندی کشید چون بل رعشه از آب غرق کرم خیان شد که چو آواز داد توس و فرج کشت کارار کوثر	سبزه صف خویش بصحر کشید ز و نیمه شب غبار زمین باز بر پنجره کاهش نهشت کرم شد از آتش هوزان برق خلعه در کیند کردان قناد از دو طرف خاک پی و منج توز
---	---

تاب کشد آتش برفش چنان
 جوی که شدست تر آب از
 صفوت آب از نودانی محال
 جوی رسیده به بلند نمی رسیل
 زود رستی بفعان آمده
 حوض بدور که شدش آب پیش
 جفت زمین را همه بشکافه
 خاک یکی پیضه طوطی شمار
 سبزه نورسته تو کوئی مگر
 مرغ پس ساخته در آب جای
 صیوه این فصل سیده و شاخ
 خوشه انکور بدان چاکبی
 دانه او کرده طراوت درو
 خسته شد سینه خرم از خار

کشن نم صد بزار در میان
 آب کر فشن لب و سبزه کنار
 ز نزد زمین بار نمود از خیال
 هم ز تو اضع پیش پیش میل
 دور خنجرابی بکران آه
 آب گمان کرد بکر آب خویش
 کافور میں جنت بسی یافته
 پیضه یکی بچا او صد هزار
 بچه طوطیت که تیدخ پر
 بر سر آن نشسته شده نور پای
 کرده چمن طوطی مرغان سرخ
 آبله تر شده از ناز کی
 کرده شده جمله طراوت درو
 خنده همی کرد سپرده انار

میوه باغ از نیکی ده بود
آب روان گشته بهر ساق
تفرک پنجه بکفیده در
آب فراخ و همه رها به شک
لشکر انبوه چو دریا بچو شش
بود سر زمین از آب تر
کر چه بود آب روان اشکم
نیمه لشکر همه بر روی آب
تا علم فتح در آناه دور
خان جان جاتم مناس نواز
از کف خود روز گرم خشنای
من که بدم چاکرا و پیش از آن
تا ز چنان خشنای چاکر فریب
من بی شرم خداوند خویش

پنجه شود خردنش لکمه بود
یا فقه از میوه زمین مایه
کنسته نایب میان بنبره
آمده لشکر همه از آب شک
پیل جرسندان و در خوش
هم ز هوا سوخته می شد شتر
اسب نکردش خود هیچ کم
راست چو دریا که آبر و جاب
سایه فشان بجل کتور
کشت باقطاع او ده سرفراز
کرد فرا هم سپی سقیاس
کرد گرم ز آنچه که بدیش از آن
بنده شدم لازم از آن کعب
رفته ز جانی خود پند خویش

مادر من پر زین سجده سنج
ربعت از احسانش خاتم کشت
در غم و زاری ز جدا ماندم
گرچه دلم هم ز غمش ماندیش
چون گشش سینه ز غایت کشت
حال خود و نامه امید و آ
او خود از آنجا که بزرگش بود
داد اجازت برضای تمام
خبر حرم هم ز آنکف دریا اثر
تا ز چنان بخش مفلح سپاه
یک نه کامل کشیدم غمان
خنده زمان همچو کل بستان
یا قلم از لذت دیدار کام
و دیده نهادم بزاران نیاز

مانده بدلی قسرا تم برنج
کم و طین اصل فراموش کشت
نامه نویسان ز پی خواندم
چند گهی راه ندادم بخوش
باعث دل ز نهایت کشت
باز نمودند بخداوند کا
خرومی من دید و برز کی نمود
تا نیم اندر ره مقصود کام
کرم روا نکرد دوشستی ز زور
شکر گمان پایی نهادم براه
راه چنان بود و کشتی چنان
چشم کشادم برخ دوستان
وز می مقصود شدم شیر کام
در قدم مادر آرزوم ساز

ما دم نخست بیمار من
پرده ز روی شفت بر گرفت
بعد دوروزیکه رسیدم
حاجبی آید بستاند که
خواستم و برک شدن ساختم
رقم و رخساره نهادم بجا که
نقش ترا دیده کشادم ز بند
شه که در چیده من دید تر
و او با حسان نهی پورم
یافته اند محصل اختصاص
چوندم از فضل کرم شاد شد
گفت که ای چشم سخن بدران
از دل پاکت که هنر پرور است
ور تو درین می کنی اندیشه حیت

چون نظر افکند بدید این
و اشک فشان برم در گرفت
ز آمدنم بو که خبر شد بشاه
داد نویدم بصف بند که
محمدتی تازه سپردا ختم
تن او بآب نوز و دل ایشان
کردم انشاء بیاکت بلند
عمره بچید از ندما می دگر
جا مکی خاص و دودره زرم
مرتبه در سلک نیکان خاص
خانه قمرم بزرگ آباد شد
ریزه خور خواجچه تو دیکن
همت ارا طلبی در سر است
وز تو شود جو شسته من در است

خواسته چندانت را نام بکنج
من که عطاشی شوم این شرو را
کشمش اتی با جو رجم خباب
من که بوم داعی دحت طراز
چون تو دمی حاجت بر منضی
باغ مار کل طلبه زکاک و بوی
حاصلم از طبع کز و فکر است
کر غرض شاه بر آید بدان
بنده چون بود بشاه زمین
شاه زباز اسبخن بر کشاد
گفت چنان بایم ای هر سنج
چشم هنر اسبخن جان دبی
نظم کنی جمله بسحر زبان
تا اگر هم بر در آرد ز پای

کز پی خواهش نیری سحر رنج
سجده کنان پیش دویدم چو باد
سخت ندیده چو تو شاهی نجو آ
تا چو توئی را بمن آید نیاز
حاجت تو چیست بخون کسی
ابر نه از قطره بود آجی
مینت مگر فارسی در دست
دولت من وی نماید بدان
عذر نمی یابی خویش تن
فضل ز بختینه کو هر کشاد
کز پی روی تو نه سچی زرنج
شرح ملاقات دو سلطان بی
قصه من باید بر مسرمان
آیدم از خواندن آن کبابی

این ختم گفت بجز وجود
بود مرا غازی دولت چو یاد
من شده مخصوص کج دی چنین
لی قلمم را ز هنر بسره
کوشه کرم ورق دل رشت
آب معانی ز دم را زود
چون تبوکل شدم اندیشه سنج
خامه پاره است سخن خیال
من زده بر عرش قدرت علم
خو هست مدد خاطر اندیشه زای
سوی قلم دست کشیدم نخست
را نده نخست از بد قدر برون
سلسله عیان شده در باب علم
بر ورق اهل هنر کرده دغ

از نظر لطف اشارت نمود
هر زرو خلعت شاهیم داد
مایه بدستم نه و سودی چنین
نی و رقم را ز کبر بسره
عقل سر سیمه و اندیشه مست
و آتش طبعم بلم داد و دو
سینه خالیم برون داد کج
پرده بر اندخت عروس خیال
محوت فکر شده لوح قلم
ز اهل هنر سنج معانی فرای
کا تول زو شد خط هستی درت
کرده رقم بر ورق کاف فنون
داشته سر خط ارباب علم
روز و شب از خوردن و دروغ

نخستین و دومین و سیمین و چهارمین و پنجمین و ششمین و هفتمین و هشتمین و نهمین و دهمین

در بنز از بس که روا کرده است
راست بر دستکی چو تر
هم زده در خشکی و ترستی قدم
در طلب حرف تراشیده بر
راکع و ساجد شده در قیام
ایچ نبوده بقیاس تقو و
دوده او قبله دانند کان
آهوی شکین سری بادوشاخ
تیر سپردار از دباغش
کرده سراندره شمشیر حرف
و مشعل خفت بجایکه خوات
در بصر آبد و چو نفع باغ
خارچکان کشته ز مقدار او
نوازه و را تیر سپردار

دست کی با تو بر هر که هست
راستی او همه را دستگیر
هم بسیار بی و سپیدی علم
که چه همه چو کند شش ز سر
در دل شب کرده یکپا قیام
طرفه که در عیش قیامت سجود
خوانده شده بر همه خوانندگان
وزدم او شکند بجه افراج
تغ کهر بار از دودش
بلکه ز شمشیر رسیده بحر ف
خفته بخیزد و کمر از دست رست
نغمه تبیل زده از بول باغ
ما همه قاری شده از قار او
تمام قلم نر و خطا خطا

دم زدم اینجانه بود ای غم
سوخته دود فراتش بهم
میبلخ بود از درون حجره و
بهم ورق رحانه او برده بود
زاده بهر دوده از و هر زمان
و یک خوش بختین بود از
دید چنین نادره کس در جهان
کرد چو زلف بصد کوزه
کس نکند سایه که در پشت
کرده دروغانه مصری ناپه
بکه فرون داشته زرق غم
هر چه او ورق شکستش
در شک از شکسته ترش پیش
بلکه شک کرده باز پیش در کم

حجره دل سوخته دل با حکام
و آبجیات و ظلماتش بهم
روزنش از دود و دود کوش
بهم قلم از مایه او کرده بود
بهر طغش بهر خود و دمان
خام به کتیز هستیا در و
ناش بجایان دست و شمشیر
چون چه بابل همه بر جاد و
سایه این چه بکشد هر چه
یوسف مصرانه در قهر جاد
آب سیه رانده بفرق قلم
حل شده چون آب و نیش
کرده قناعت بر و شکسته پیش
مانده دهن باز برای شکم

که گهی از رحمت غنی باب
 مقبر عالم و جاہلی شده
 من چو ازین جسته گیدم علم
 کاغذ ثانی نسب صبح و ام
 سادہ حریری ولی هاشم پیش
 تاجی سیر آمده اندر نور د
 آمده اجزاش فراهم ز آب
 کہ بود از دستہ میغش گذر
 کہ غلہ سوزن منظر کشد
 بر زده از روی سپیدی علم
 نام خدا ایاقہ بروی گذر
 پیچکہ از حرف نداند گذشت
 حرف بحر از قلم آرد سخن
 ہر کہ گوی قصہ فرو خواندش

داغ خشکیش در قطرہ آب
 کر چه درون دارو سیہ داند
 بر زدم از مشک بکاغذ علم
 آگہ شد از پیش صبحش ز شام
 با قصبه فخر شدہ پیوند خوش
 طرہ حریری کہ توان جزو کرد
 یک پراکنش ہم ز آب
 کہ دہ از تنغ مقبض سر
 کہ کشش تر شدہ دفر کشد
 یک سیہ روی شدہ از قلم
 ز ہاشم سیند و نندش ہر
 حرف روان ز تو تواند گذشت
 یک بہ پیچہ ہمہ بزویشتن
 عاقبت الامر بہ پیچاندش

کار کشای همه ز سر زین
 قدر که آن یافته لیکن سبک
 خامه که صد علم بانی نوشت
 آنکه مهین مهره او با که
 آینه دیده صورت کران
 من چو در این آینه رونمای
 همت مردانه بستم بجا
 باز نیامد قلم تا سه ماه
 تا ز دل کم هنر و طبع گشت
 ساخته گشت از روشن خامه
 در رمضان شد بعبادت تمام
 آنچه بیا رخ بهجت گشت
 سال من آن روز اگر بر سر
 زین منظر آراسته بگری پای

چپش آواز خود از کاز خوش
 وان سبکی هم ز فراغ شک
 علم جهان را همه بروی نوشت
 و آنکه کهن محش او بانگر
 صورت هر نقش که جوی در آن
 مورچه ریختم آینه زای
 ریختم از خامه در شاهور
 روز و شب از نقش سپید پای
 رخت شد این چند خط ماند
 از پس سه ماه چنین نامه
 یافت قرآن نامه سعدین نام
 بود که ششصد و هشتاد و هشت
 رخت بگویم همه شش و دو
 باد قبول دل دلهای شاه

تا چشمش و خاصه و زخمش

این غزل بنده بخواند به پیش

غزل

باز بر تیراهن سوس سبزم کند
سهر سرباغی درون کردستان به پیش
اگر دم اشک کان لاله زکین
ما و نهانی و روز باران زاده
خلق کوید در دغور اکتی در مان
شسوار هزاره مان کند دل من کند
ویده کر خاک درت سبر کند و نیکه
چشم من هر که افزون تر می باره سر

سبز را در هر چمن آب دگر می کند
سرو من یاد کرد این باغ سهر در می کند
پشت در روز باران می سناغی کند
غش اشکش کوفتی آن سهری کند
من همی گویم ولی از من که باور می کند
صد غبار زینده خاکیم سبر می کند
از غبار انگری خود خاک بر سر می کند
این غبار بس که من درم فرو می کند

وقت یاران غش که باری گم می وقت غش

ماجرای چشم خسرو پیش لب می کند

من که در این آینه پر خیال
کس چشما که چه خون جگر دام

بگر سخن را بنمودم جمال
کاین که از حقه برون کرد دام

ساخته ام این همه صل و کدر
 تا خم از فکر ت پنهانش
 هر کهری پنی و کانی درو
 در ته حرفش همه باریکی است
 حرف نیش معنی خورشید با
 شب پره را هر منور بنام
 کج که در شب داشته
 مر جشی پیکر زومی جمال
 هر خط و حید بر این لوح راز
 هر رقم لغت ز نورش بچپ
 نقطه هر وصف بر پ زبرین
 ذوق خیالات ز مستی پر
 هر غزل تشنه عشاق کش
 هر یک ازین بیت که جنت است

از خوی پیشانی و خون جگر
 که بجز کار به پیشانش
 هر در قی ملک جهانی درو
 آب خضر در دل تاریکی است
 رست چو اندر دل شب ماه تاب
 مورچه را ملک سلیمان بگام
 شب ز کواکب علم افروخته
 روی سخن راز جش و دوده خال
 همچو بالیست بیانک نماز
 چون شب معراج بر زوار غیب
 مردم چشم معانی یعتین
 داروی حجاج و می کیسه بر
 پیش که بکش درون و پرش
 شد خوشی دل که چو جنت است

چون سزنامه بر سرش چم کنند
 من که چو کردم عدش از تخت
 کشت ضرورت که گشایش بقصد
 تا که درونگری ای هوش مند
 و ز جمل بازگشتی شمار
 خواهمش از خانه زان کرین
 و آنکه خراشنده مردم بود
 اینک مبارک خلفی نامه را
 خامه من که چو تراش افکن است
 ز اغ زمانی که بخت بهای
 هم زنی خشک بنا تم دهد
 بر خنی که ز قمش رفت و اغ
 زین همه سودا که فرو ریم
 بود در اندیشه من دیرگاه

حیف بود زو که یکی کم کنند
 کم شد و سرمایه نماندش دست
 بستم و دادم بامینان شد
 پیش و کش باز شناسی که چند
 به قصد و چار و چهل و هشتاد
 آنکه نکرده و در قی حک ازین
 آه کسی کشش خلفی کم بود
 دوده ازین به نبود خامه را
 روزه که ما که تراش من است
 بک روان را بنزد اغ نای
 بنم رسوا آب حیاتم دهد
 طعمه طوطیست بمقار اغ
 چیست ز معنی که نه انکیشم
 که ز دل دانده حکمت نیاید

چند صفت گویم و آتش دهم
 باز نمایم صفت هر چه هست
 طرح سخن را روشن دهم
 نوکنم اندر ره و رسم کن
 کحل حسد نوکنم از هر دود
 اول از آنجا که بزمینش
 سکه خود زین خسته نشیند راجی
 زین پس اگر عمر بود چند گاه
 ز ناک زیادت تدبیر خامه
 کاخچه می گرد بدل خار خار
 کرد کوفی که نکوفی کند
 کر چه شه از بهر چنین نامه
 ز پی آن شد قلمم سحر سخ
 من که نهادم در سخن کج پاک

مجمع اوصاف خطابش دهم
 شرح دهم معرفت هر چه هست
 سکه این ملک بخیر دهم
 پس روی و پیش و ان سخن
 نور بصیرت نوکنم از هر سود
 بر خشم آنگاه فور زیش
 تا تشنگم نشینم ز پای
 کم هوس آید بسپید و سیاه
 ساده تری نقش کنم خامه
 یافت در این کاشن ز کین نگا
 بر چو منی آنکه چنوفی کند
 داد مرا اگر می پسنگا
 کز پی آن باز نشینم بکنج
 کج زاندر نظرم چیست خاک

کردهم تاجور سر بلند
 و رند هم ز اب خودم را بگن
 یک درازین فن که بدشتم
 شیرم و رنج از پی یاران بزم
 هر چه که بچسان کنی از همه مان
 مار که گنجش بود اندر مغاک
 مریمه دانند که چندی نکر
 و ربه بد کنج فریدون جم
 کامم ازین نامه عنوان کشی
 کاسی درین نسخه جویند کسی
 هر صفتی را که بر این بچشم
 موثر شدم برشکر خوش و بس
 کرچه در چیده بسی دیدم
 دزد نه ام خانه برد گیران

در شوان باز بدیاف کند
 رنجی نکردم چو تری ما بجان
 دو گنم راه را و لب تن کشم
 فی سکت خانه که به شما خرم
 سنگت همان باشد و گوهر جان
 حاصل و چیت از آن کنج خان
 کس نه مستان بدوسته بدرند
 بهی یک حرف بود بلکه کنم
 نام بلندست که ماند بجای
 یاد کند از من مسکین بسی
 شعبده تازه درو رنجم
 در زدم دست بجلو ای کس
 مهره چین گر که بی دیده ام
 خانه کش ده زرد و دیگران

مایه بر سر د که در عالم است
 ز آنکه مک می کنم از هر کران
 هر چه که از دل در گفتمون شوم
 قبله زنی چند بهر گوشه است
 ثقب زده کنج خفان مرا
 خدما پیش من رن در است
 شعر خوانده و من کرده گوش
 شرم نازند که بخوانند کرم
 طرفه که شان دزدند ترش نپا
 زویشان که چه روانی دهد
 آنکه درین کنج نهان کوهر است
 در که قدز هنر شاه جهان
 کی شود آن مایه از آن کسی
 در خور هر لب نبود این لال

که چه فرو نبت به قیمت کم است
 امینی نیست ز غارت کران
 ز بهر آن نیست که پر دوشم
 که ز من یاره دهندم بیت
 مرغ شده ریزه خوان مرا
 من کنم احسن کران شتاب
 شان بان آوردی من خوش
 بر من من پسخ میگویم شرم
 صاحب کلام من شرمناک
 سستی بر بست کواچی دهد
 باز شناسد که کز زان گشت
 سفله اگر یافت نماند نهان
 کا پنجه نگنجد بدمان کسی
 کسیت که آنجا برساند خیال

یک بخار کی زلف و خال
 پیش نکر نیک و مکر بند پس
 آنکه بشعسان خیال منند
 برهنه آید همه را گفت کس
 بی سخن آید همه را چپ چپ
 چون علی لازم صورت بود
 آنکه و را در سخن آوازه پیش
 هر چه ستایش کند مرد و پسر
 ز آنکه چو زین فن بغیر در او فخر
 چرب زبانی بنود سودمند
 بد توان گفت نکور که نیست
 کم زدم و کسی را و یک
 آنکه شناسنده این کوهر است
 من بد کس را ورم اندر زبان

بدیه او شرط بود در حال
 بدیه آن روی همین است و بس
 جمله کواکان کمال منند
 بی همنان را نکند یا کس
 چون سخن نیست چه گویند
 نیک و بد خلق ضرورت بود
 تیغ زبان در وی از زده است
 گر چه که بند است نیارم گوش
 رسم ازین مرتبه دور او فخر
 طفل بود کس بغیر یقینند
 یابد و یانیک برون زین دین
 بد همه جاب بود و نیک نیک
 گر همه نفرین کندم در خور است
 و آنچه بود در است ندارم نهان

چون گرمی نیست بجاصل مرا
تا کی ازین شیوه بشکی بوم
نام که ائی کنم اسکندری
تختمانند در این روزگار
کور دل از دولت کوی نظر
حاکم درستم شده در جای
بی گرمی نام فروشی کنند
کر برسانند مثل بکدامی
بر در سرمای خود مدخلی
گفت که بنیز عطشانی بکن
مردنیزنده بی خواب خورد
پیر کفشش که چه پشت هوت
گفت بدو منعم سود آزما می
مردنیزنده پنجاه و خورد

سرد شود ز آب سخن دل مرا
بی غرض آماج خدنگی بوم
خلعت عیسی مکتم بر بزمی
پیش زرانده و دونه و ناقص عیای
دولتشان از دل شان کورتر
چون ن حایض که بود و مصفا
بی گرمی مرتبه کوشی کنند
یک درمی ده طلبند از خدا
بدره دنیا را بصاحب دلی
تا شود دم پیش دعا می بکن
بدره بدو داد که ای نیک مرد
آنچه که کم میکنی هر چرت
ز آنچه بهم بود بجویم بجای
بدره بدو داد که ای نیک مرد

باز پذیر این ز چو من سلسی
 چون همه میل تو پیشی دست
 آنکه ندارد صفی مردی
 فاصه کافی که بهمت کند
 این سخن پسند که بی خوست است
 که چه چنین راست بنا نیست
 یک بنجو آهش چو مرغیت راه
 هر چه بگویم ز کسم پاک نیست
 نیست آن دارم زین پس بر باز
 پشت بنجویم به تباهی ز کس
 خسرو من بگذر ازین کفشکوی
 چشم تو از عیب تو دیده هست
 چشم بنجو دبا ز کمن چون گمان
 صیت نظر سوی خود انداختن

ز آنکه تو فاسق سی زین بسی
 این کم تو هم تباولی ترست
 نیست ترا و میان آدمی
 طعن نبستی که زین آید
 شاعری نیست که آن ترست
 راست بیست که نوش گشت
 خبر بنده ایا بدر پا دشا
 ز هر سخورد ده غم تریاک نیست
 که در شه نیز بزم نیاز
 خبر بنده اند کم روی بس
 نیکی خود کن بد غیر کیوی
 از دگری پرس که عیب پوز
 پین سوی خود یک چشم گمان
 صورت خود قبله خود ساختن

زین دوسه اوراق مژور نور د
 تاکی از آن مایه بی مایکان
 چون جرست چند فغان تھی
 کیر که لظمت سخن از دُر کند
 حاصل شد ویر کم و کاست است
 چون نگر می حاصل چندی
 بس که دلت کرد از اندیشه خون
 کیست که آنجا شد و کاری نیافت
 صدق در این مرحله یار نوشت
 هست چو در سنگه پیرایت روی
 شعر چو باد هست نه باد بهار
 ای کم از آن باد که گرد آورد
 چند چو چپاوه بر هر کسی
 باز سپیدی بهو اکس شکار

چند توان نازش سپوده کرد
 بانگ بر آری چو فرومایکان
 خشک زبانی و میان تھی
 کس بدروغی چه شاعر کند
 رستن مردان برب تر است
 سپیده باشد و ناسودمند
 تا سخنی راز دل آرمی برون
 کیت که آن در زد و باری نیافت
 بکند ازین کار که کار تو نیست
 ترک بهیسمای جوانان بوی
 باد خزانگی که بر آرد غبار
 و آخر کارت دم سرد آورد
 زرد کنی روی ز بهر حسنی
 زانغ نه چینه بگر کس گذار

چون که بدیدی طمع از ناک
 مرد می نیست چو در چشم کس
 کل بجز آگاه سنوران
 لیک از آنجا که طمع خوشت
 از تن کار ز شول شست و غ
 سپیده با توجده لی میز نیم
 هر چه دمیدم بود و دمی
 چون تو چنین غافل از کار خویش
 این سخن چندی که از بهر سمع
 فکر بسی داد جگر کا هم
 بو که بر کرمی است ناکام
 سر که بسی هست و شکر نشین
 وصف بر آن کره برومانده
 چون سخن از لطف نشانی شد

صرف کن کو هر خود چنان
 چشم نکه دار از آسب حسن
 آینه در خانه کو را ن
 ملک قناعت نه باز و دست
 پر جو اصل نشود پر ز غ
 در کشائی تو ولی میز نیم
 پند بسی دادم و سودی نداد
 من بروم بر سر کشتار خویش
 طمع پرانده من کرد جمع
 عمر بسی فست بکمر ای هم
 باید کنندم بچین پائ
 جز صفتی خیر در گزینش
 کر غرض غصه فرومانده
 کالبدش صورت جانی شد

خال کلف زدش بهال
 دیو بود یا قه ره و رشت
 عیب چنان بود که نهقام
 چون منم از بی زرگیان خویش
 هست امیدم که سخن پروان
 عیب یکی نیست که جوید با
 خورده بگیرند و زرگی کنند
 بار خدایا من غافل برار
 گرچه که امروز جمال منست
 هر چه در و شد رقم از خوب شست
 گیر که سفتم در نا نشستی است
 چون ز تو شد این همه ناخیر چیز
 عیب شناسان بکین می شنند
 تو بگرم عیب من عیب گوش

نغمه نماید مکرش از خیال
 یا قه پیرایه کانون رشت
 کاسچه بگویند همان گفته ام
 معترف عجز بقصدان خویش
 چون نکردند زره پیش در آن
 چون همه عیب است بگویند با
 دهنه چنان نیست که گرگی کنند
 این ورق ساده که بستم طراز
 عاقبت الامر و بال منست
 این که تقدیر تو بر من نوشت
 یا سخنی رفتم که ناگفتی است
 هم تو کنی در دل خلقش غیز
 بی هنر آن جمله بکین می شنند
 در نظر عیب شناسان پوش

عهد کن آن را که رضای تو هست

سر نه نصاف به چشم های

داغ قبولی بکش اندر برش

بو که بر آرد بچشمین نامه نام

در نطنش شاه مبادا کن

توبه ده از هر چه پراستی تویت

بگر من آنگاه بدیش نهای

تا نکند باد خسان برش

بر درش خدمت من و تسلیم

این غلم ختم بر این شد سخن

عزل

نامه تمام گشت بجانان که می برد

این خط سبزه بهر بدلی که میدید

این نامه نیست پیر کاغذین است

مائیم و شش طبعی که با هر شوق

یکجا من دل جان من از نسق

گفتم با و گفتم که دیوانه گشته

جانان بن جبهه تو هر مونس کیست

کشی نگاه دار بفرمان خویش دل

پیغام کالبد رسوایان که می برد

دین در دسره بهر بدلی که می برد

پر خون زد دست بهر جانان که می برد

این بندگی بخدمت ایشان که می برد

گشته شدیم قصه بطلان که می برد

انزوه بهویش سلیمان که می برد

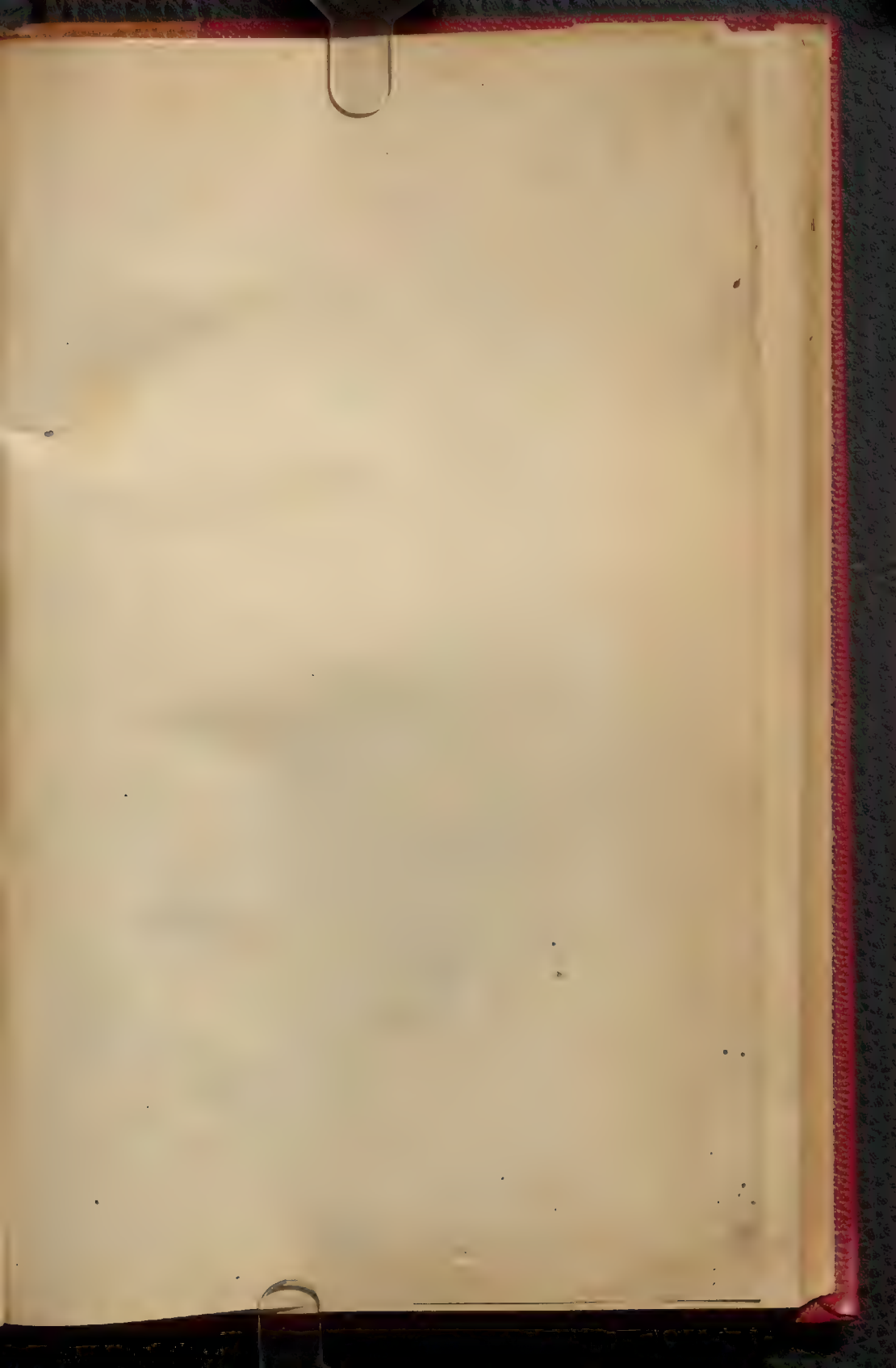
غم می برد ولی غم چنان که می برد

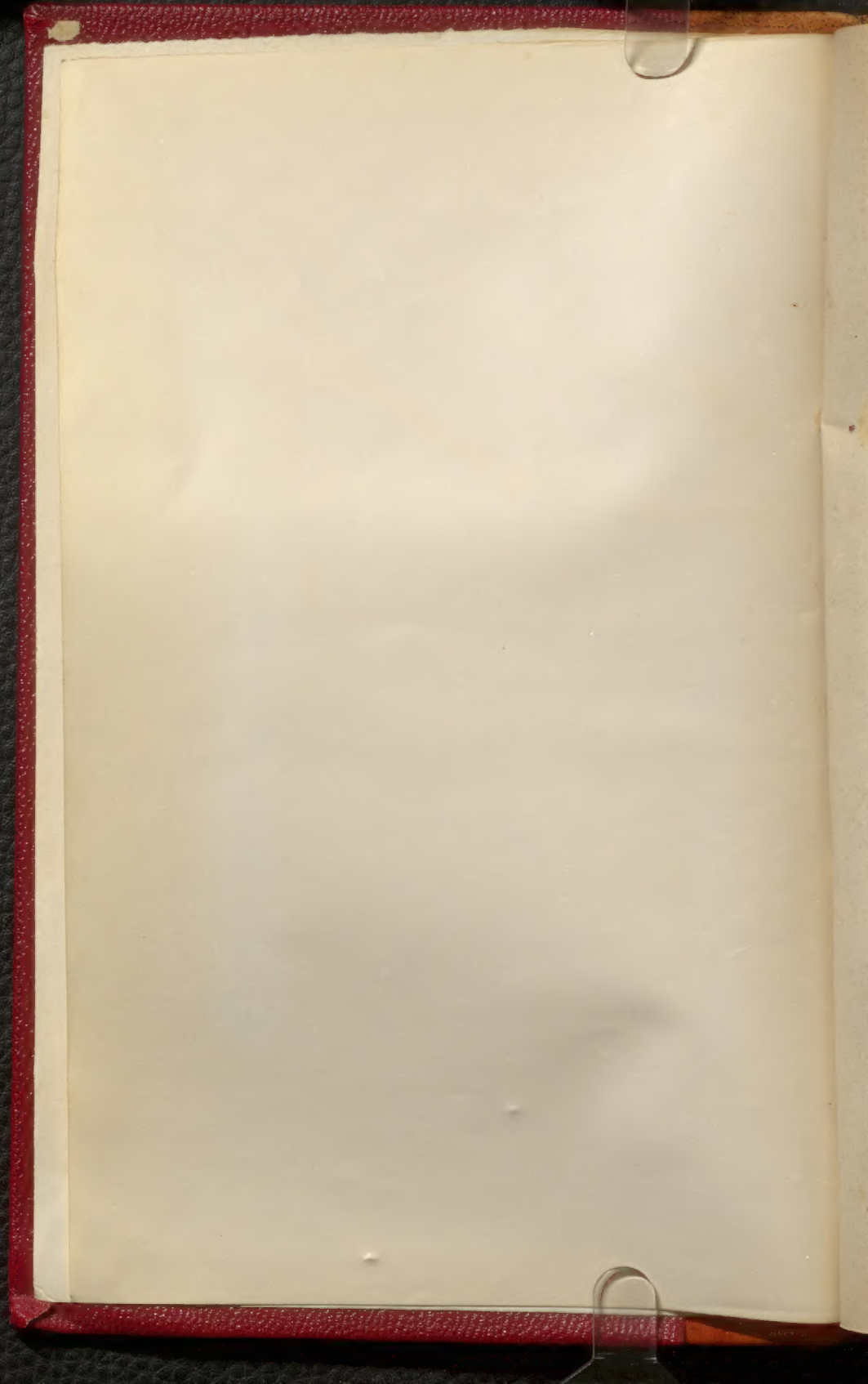
دارم ولی بگوی که فرمان که می برد

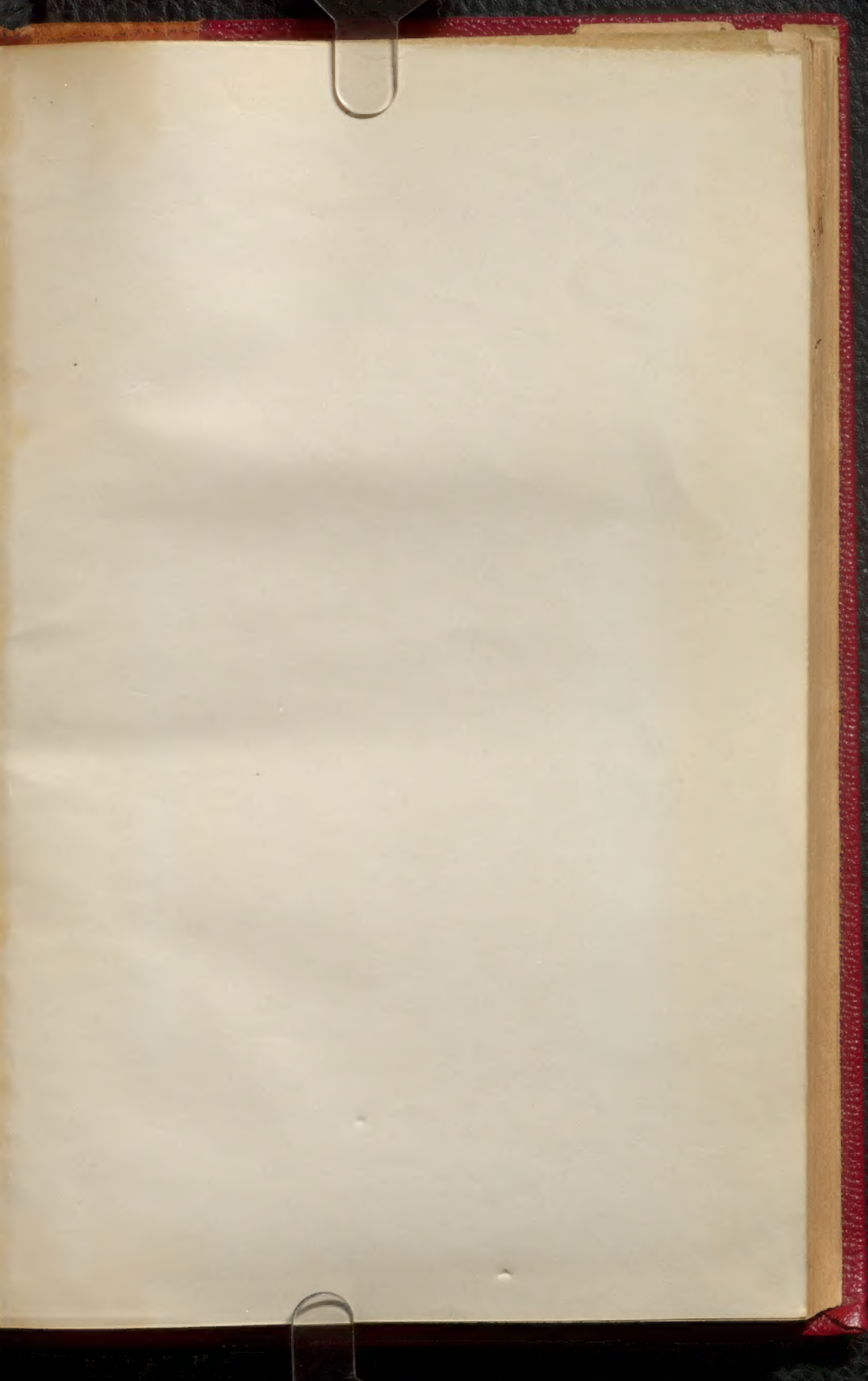
در داکه دل خرسد و چاره میرود

و آگاه نه ز بردن آل انکه سب بد

در عهد جاوید محمد اعلی حضرت قدر
 قدرت شاه شاه اسلامیان پادشاه
 السلطان بن سلطان انخاقان بن انخاقان
 انخاقان سلطان ناصر الدین شاه فاجا خلد
 ملکه و سلطانیه الی اسماء الدوران این کتاب
 مستطاب قرآن السعیدین حکیم فاضل السعید
 و الفصح المشکمین حسین و دهلوی زریو طبع رید
 قیمت سه جلدی چهار هزار و بیست خرد میز آقا







layn

25849

203

